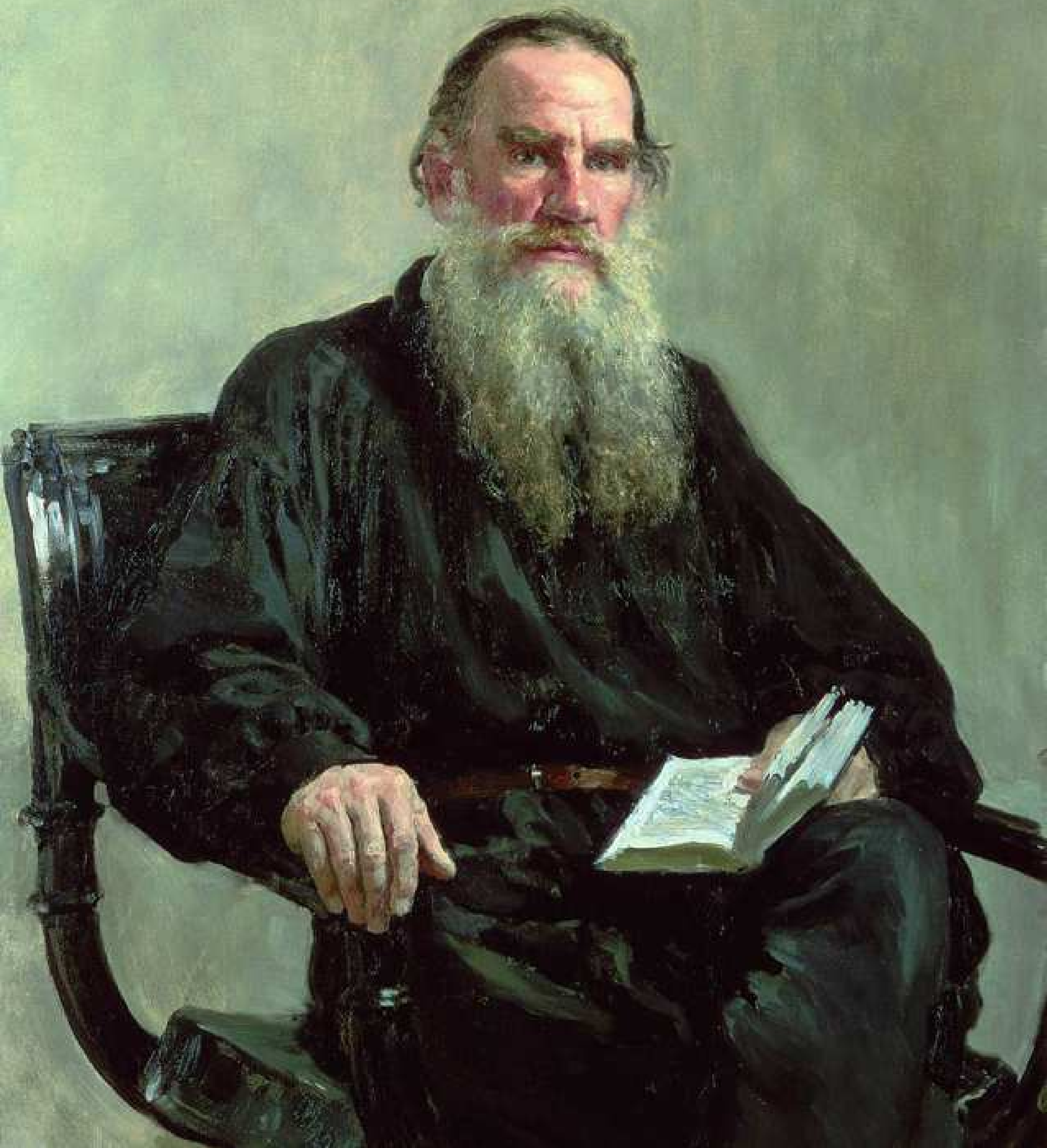
اندیشه‌های تولستوی



زندگانی تولستوی

شب و روز مانند ابر در آسمان زندگی میگذرانند و
و مردم روزگار همچنان در زیر نفوذ عادتهای طبیعی و
اکتسابی زندگی را ادامه داده در برابر بسیار از صفتهای
ناپسند خودسر تسلیم فرود می آورند .

پس از گذشتن سالهای متمادی خداوند برای اصلاح
بندگان خود کسی را از میان ایشان برمیگزینند تا پرده از
حقیقت باز گرفته آنها را براه راست هدایت کند اینگونه
فرستادگان پیشوای دانشی و راهنمای راستی و حقیقت می
باشند و بوسیله ایشان ملتها بسوی ترقی و تعالی رانده میشوند
و نظام اجتماع با دست آنها کامل میگردد

افسوس که روزگار همیشه با این بزرگان مخالفت میورزد

و همینکه یکی از ایشان میان ملتی پیداشد از هر سو هدف
تیرهای دشمنی قرار گرفته آسایش وراحتی از اوسلب میکردد.
علت این دشمنی واضح واشکار است ـ مردم هنگامیکه درسالهای
دراز به بعضی صفات ناپسند و ناستوده خو گرفتند تصور می
کنند این صفتها باید لازمه زندگانی ایشان باشد از این
جهت توجهی به بدی و ناستودگی آنها نمی کنند و پس از
اینکه در اثر راهنمائی خردمندان بر نقص خود آگاهی حاصل
کردند در صدد رفع آن نیز بر نمی آیند بلکه از شدت
نادانی مصلحی را نسبت بد می دهند و نیکخواهان خود را
ناسزا می گویند .

این گونه مردم چگونه حاضرند در بین خود فردی را
که از نقیصه و عیب پاك باشد به بینند و چگونه بسخنان او
گوش فرا خواهند داد از زیادی بخل و کینه او را بد می
خوانند و مفسدش می پندارند .

اگر بزندگانی هریك از بزرگان و مصلحین اجتماع
که گاه گاه پیدا شده اند نظر کنیم ملاحظه خواهیم کرد که
ایشان تا چه اندازه هدف تیر های دشمنی این و آن قرار

گرفته وتاچه پایه‌مردم آنها راآزارورنج‌داده اند ــ نمونه ایشان درتاریخ زیاد است از کشور ایران میتوانیم خیام ، ابوریحان بیرونی ابن سینا حافظ و از عرب ابوالعلاء معری وابن رشد و از فلاسفه غرب ویونان دکارت ، هوگو ، روسو ، شکسپیر ، ارسطوسقراط ، افلاطون را نام ببریم ــ این بزرگان آسایش خود را فدای اجتماع وتمدن بشر کرده با تحمل هزار گونه سختی و رنج در تصفیه اخلاق و راهنمائی نوع خود پافشاری نموده اند ــ اکنون نیز بد نیست براهنمائی فکر ایشان بسوی سعادت رهسپراست و افکارما با نور دانش آنهاروشن میگردد .

ایشان بگناه اینکه بر خلاف عادتهای زشت مردم سخن رانده‌اند یك عمر را برنج و عذاب گذرانیدند و از آنجائیکه مامور تربیت انسان بودند تاآخرین دم زندگانی دست ازنشر عقاید نیك نکشیدند سر انجام این گیتی مملو ازشر و بدی را ترك گفته بارامگاه ابدشتافتند .

لئون تولستوی که اکنون شرح زندگانیش تقدیم خوانندگان میشود یکی از بزرگان است که در راه خوشبخت ساختن نوع انسان رنج فراوان برده وآن اندازه که توانسته

است با فکر خود به بشر خدمت کند از توانائی هزارها نفر
ازمعاصرین اوخارج بوده است

طفولیت او تولدش در ۲۸ ماه آکوت بسال ۱۸۲۸
در قریه (یاسنایا بولیانا) از شهرستانهای طولا در نواحی
روسیه بوده است ـ ملاحظه میگردد که تقریبا در ابتدای
قرن ۱۹ برای تربیت جهانیان بگیتی قدم گذاشته و با بسیاری
از دانشمندان و فلاسفه بزرك مانند هو کوو گوته یعنی آنها
که در ابتدای قرن ۱۹ متولدشده ودر پایان این در گذشته اند
معاصر بوده است .

خانواده اواصلا آلمانی بوده که افراد آن در زمان
پطر کبیر بروسیه مهاجرت کردند از میان آنها
پطرس تولستوی مشهور گردید که مدتی سفیر کبیر دولت
روسیه درعثمانی بوده وبسال ۱۷۲۴ در ا جر که اشراف پذیرفته
شد ـ خانواده تولستوی میان سایرخانواده های روسی قدر و
منزلتی افزون داشت زیرا بسیاری از افراد آن در سیاست
نامبردار شدند وآخرین آنهادرفن نویسندگی نابغه گردیده
مادرش از خانواده اصیل و نجیبی مشهور به (فولکن) بوده

و قریهٔ که تولستوی در آن متولد گردید مال او بوده است

مادر تولستوی در دوران کودکی فرزندش در قریه اقامت

داشت و پس از چندی بگیتی‌دیگرشتافت بنا براین‌زمام‌تربیت

کودك‌او بدست‌پیره زنی از خویشاوندان او سپرده شد ـ اما

پدرش بعد ازاین حادثه فرزندش‌را بر داشته رهسپار مسکو

گردید و در همانجا پیش از اینکه لئون بسن ۱۰ سالگی

برسد در گذشت .

از اینجا بس پیره زنی دیگر بنام بوشکوفا متعهد

تربیت طفل میگردد و با او بقریه یاسنایا که زادگاه اصلی

بچه بود باز میگردد و همین جا تحصیلات مقدماتی لئون

انجام‌میگردد ـ

لئون هنوز بسن۱۵سالگی نرسیده بود که بشهرقازان

مسافرت کرده وارد دبیرستان آنجا میشود در این مدرسه

علاوه بر درسهائی که باو آموختند چند زبان شرقی را نیز

یاد گرفت ۱ اما پس از چندی درس‌و مدرسه را کنار گذاشته

دو باره بقریه‌باز میگردد و زندگانی انفرادی را براجتماع

فاسدآنروزی ترجیح میدهد ٠

و از این وقت با کمال جدیت و حرارت بمطالعه کتابهای بزرگان روسیه و فرانسه و آلمان و امثال ژان‌ژاك روسو و ویکتور هوگو و ویکتورو پوشکین و ترخیف و شیللر و گوته مشغول میشود ولی به‌آثار روسو بیش ازدیگران دلبستگی نشان میداد و تمام زندگانی انفرادی خود را در مصاحبت کتابهای او میگذرانید و باموزگاری جز گذشت روزگار و حوادث گیتی و مطالعات شخصی نیازمند نبود .

جوانی او ـ در روزگار جوانی مسائل ونظریه‌های مشکل فلسفی افکار او را بخود مشغول کرده بود مثلا بیشتر وقت ها فکرمیکردانسان از کجا آمده بکجا میرودخوشبختی چیست و کجاست اینگونه پرسشهای غیرقابل پاسخ گریبان‌او رارها نمیکرد وهر کدام‌در پی‌دیگر وارد مخیله‌اش میگردید تا اینکه رفته رفته میل زیادی بمذاکره و گفتگوهای علمی پیدا کرده کارش بجائی رسید که غالبا چند ساعت یا چند روز را با دوستان بر سریك مسئله بمباحثه ومجادله میگذرانیددر همین گیرودار او که‌فیلسوف جوان زیر تاثیر

افکار فلسفی و ابهام کتابهای گوناگون قرار داشت یکی از از دوستانش که سن از بیش او بوددر قریه بدیدارش آمد این جوان یکی ازافسران ارتش بود وزندگانی سربازی رادوست میداشت وضعیت دلپسند ارتش را برای دوستش شرح داده کوشش کرد رفیق خود را وارد خدمت ارتش نماید لئون نیز سخن او را پذیرفته در سن ۲۳ سالگی وارد زندگانی سربازی گردید .

تغییرها و زیروزبرهائیکه‌درزندگانی سربازی برای اوپیش آمد اثر زیاد در توسعه فکر و برانگیختن قریحه او کرد بحدی که پس ازاندك زمانی روحیه او را دگرگون ساخته خاطره های گرانبها در قلبش باقی گذارد و در نتیجه جمع شدن این گونه یادبودهاو احساسات تولستوی توانست بهترین کتابهای خود را برشته تحریر در آورد و احوال سپاهیان و وضع میدانهای جنك و کشتاره‌را بخوبی تشریح کند.

جهانگردی و زناشوئی او - تولستوی در سال ۱۸۶۲ که در حدود سی و پنج سال داشته مایل بمسافرت گردید بنابراین دربسیاری ازشهرهای مهم اروپا سیاحت وجهانگردی

مشغول شد و در پایان مسافرت بقریه خود مراجعت نموده پس از دو سال با دوشیزه صوفیا دختر دکتر بیرس آلمانی که مقیم مسکو بود زناشوئی کرد و در اثر این اقدام مجبور گردید بین مسکو و قریه خود پی در پی آمد و رفت کنداز این تاریخ ببعد فکرش بخوبی ورزیده و بخته شده و تجربه ها و اطلاعهای زیاد از گذشت روزگار و جهانگردی اندوخته بود .

اندك زمانی بعد از طرف دولت قاضی قریه گردیده توانست از این فرصت در نشر عقیده های پاك و بی آلایش خود استفاده زیاد کند زیرا مردم قریه‌را غالبا بهروسیله که میتوانست گرد خود جمع کرده بایشان راه و روش انسانت و فضیلت رامی آموخت در زندگانی بسادگی و پرهیزکاری نامبردار بود با زن و فرزندش درهمان قریه‌درخانه کوچکی که میان جنگل انبوهی واقع بود سکونت داشت و در این خانه چیزی جز لوازم ضروری زندگانی موجود نبود .

همیشه بامدادصبحگاه از خواب برخواسته بکارهای روزانه می پرداخت لباس ساده مانند لباس دهقانان قریه

می پوشید که‌عبارت بود از زیر جامه‌ای گشاد و یك پیراهن که روی آنرا کمربند چرمی می بست .

خوی‌او - کشاورزان ازفروتنی و سادگی او بینها بت در شگفت‌بودند رفتارو کردارپسندیده‌اش را دوست‌می‌داشتند هر گاه‌اختلافی میان آنان رخ‌میداداو راپداوری میخواستند و هرچه رای میداد می پذیرفتند مادر قریه خود مدرسهٔ از دارائی شخصی بنا کرد تا کودکان زارعین‌راتربیت کند وخود بیشتر روز رابپرورش وآموزش‌آنها می گذرانید پس ازاندك مدتی این مدرسه شهرت یافت بحدی که از شهر ها و قریه های مجاور نیز مردم فرزندان خود را آنجامی‌فرستادند .

علاوه برتاسیس‌مدرسه‌یك‌مجله‌اخلاقی‌هم باسم مدرسه منتشر میکرد، بانوسیله تعلیم های پسندیده خود را در باره بزرگان نیزاجرا می‌نمود .

تابستان را درقریه بکارهای زراعتی پرداخته سراسر زمستان درمسکو اقامت میکرید و این فرصت مناسبی برای چیز نوشتن وچیز خواندن بدست او میداد .

آثار کتابهای او : همینکه نام تولستوی برده‌میشود

شده زیادی کتاب دررساله بخاطر انسان می‌آید که مهمترین آنها عبارتند از جنك و صلح ، آنا کرائین ، رستاخیز ، راه فرار کجاست ، عشق و زناشوئی ، بنای زندگانی برچه چیز استوار است ، دین مسیح وزندگانی درمیان این کتابها سه کتاب اول فوق‌العاده شیرین ودلپذیر می‌باشد و نه فقط مایه افتخار ملت اوست بلکه میان ادبیات اروپا مقام بلندی را احراز کرده مثلا در داستان آنا کرائین با کمال دقت راجع بمسائل مشکل زناشوئی که برای هر کس پیش میاید بحث کرده دردهاورنج هاوپریشانیائی که‌ناشی ازعدم مال اندیشی وکم حوصلگی‌دراین امراست تشریح مینماید :

در داستان رستاخیز امراض و نقایص اجتماعی باتمام صورت های گوناگون آن وصف کرده جواب این پرسش‌را میدهد که چرا مردم روزگار بجای آشامیدن آب گوارا و تنفس کردن هوای پاك جامهای مملو از سموم‌بیدادگری را سر کشیده هوائی آمیختهٔ بادروغ و ریا و دورنگی استنشاق مـی کنند ؟ ـ در باره ایـن داستان نویسنده فـرانسوی ژول لومتر می گوید «هنگامیکه تولستوی در داستان جنك

وصلح ، آنا کرانین را برشته تحریر کشیده نشرداد از بسکه تاثر و دلپذیر بود بسیار شهرت یافت اما خود از این شهرت و نام برداری شرمناك گردیده ۱۵ سال در گوشه خانه خود و در میان کتابهای دینی پنهان گردید و پس از این مدت دو مرتبه بمیدان ادب قدم گذاشته شاهکار فکر خود یعنی کتاب رستاخیز را بعالمیان نشان داد .

اگر درزندگانی ادبی این مرد بزرك دقت کنیم خواهیم دید که سراسر آن عبارت پیداست از یك رشته جنك جانکداز بر ضد بیدادگری ومفاسد تمدن و بدیهای اجتماع و مانند روسو عقیده داشته است که بدی و خوبی هر کس از جامعهٔ که در آن زندگی می کند ناشی می گردد تولستوی بمفاسد و معایبی که در زیر پرده های تمدن پنهان است پی برده فهمیده است که در برابر این پرتو درخشان تاریکی مفاسدهم وجود دارد و قسمت عمده بدی های اجتماع را نیز محصول روشن نا پسند پیشوایان دین و سیاسی هرمملکت میداند

بنابراین تولستوی سراسر زندگانی را وقف دعوت مردم به شاهراه سعادت کرده و بسیاری را از خواب غفلت بیدار نموده است همواره کوشش میکرد عقاید پسندیده خود را

میان مردم نشر دهد اساس این عقاید بر شالوده محبت و عاطفه و مهربانی قرار دارد و در بیشتر کتابهای او ملاحظه میشود که دو منظور عظیم را پیروی کرده و تعالیم خود را فرع آن دو اصل قرار داده است اول آنکه یکدیگر را دوست بدارید دوم بدی را بیدی پاداش ندهید .

☆☆☆

داستان نخست

بنای زندگی برچه چیز استوار گردیده ؟

« سیمون » ارسی دوزی تنگدست و در کلبه یکی از دهقانان خارج قریه سکونت داشت در این وقت‌ها که داستان ما شروع می‌شود درآمد سیمون کفاف مخارجش را نمی کرد و برای اینکه بتواند قوت و غذای روزانه خود و زنش را تهیه کند مجبور بود زیادتر از همیشه کار کند .

این پیرمرد پوستینی داشت که در سرمای زمستان او و همسرش را حفظ می نمود اما رفته رفته در اثر کثرت استعمال پاره گردیده و از استفاده افتاده بود. بنا بر این مجبور شد پوستینی دیگر خریداری کند یک روز بامداد سیمون با قد خمیده، عصا در دست از کلبه خارج شد و راه قریه را پیش گرفت تا از اهالی آنجا هرچه

طلب دارد دریافت کند اهل قریه بعضی بده خود را دادند و بعضی دیگر مهلت خواستند یکی از آنها هم ۲۰ کوپك باو داد اما رویهمرفته پولهائی که گرفته بود برای خریدن یك پوستین کافی نبود وفقط با نها میتوانست چند جام فونکاه (نوعی شراب صرف کند .

بنا براین بادلی شکسته وحالی اندوهگین قصد بر گشتن کرد واز شدت پریشانی خاطر در راه باخویش حرف میزدو و هذایان میگفت زیرا میدانست پس از رسیدن بمنزل زنش اوقات تلخی خواهد کرد که چرا پوستین نخریده است . گاه گاهی در راه آنکس را که ۲۰ کوپك (واحد پول) باو داد بودمخاطب خیالی خود قرار داده می گفت : «صبر کن» صبر کن هرچه بدهکاری بپرداز آنوقت برو فقط ۲۰ کوپك بمن دادی و گفتی بیش از این ندارم این مبلغ بچه کارمن میخورد باآن چه میتوانم کرد ؟

باید هرچه بدهکار هستی بپردازی : زود باش معطل نکن ! » همچنان سر گرم این خیالهاواندیشه‌های بادزهوا بود که درضمن راه به عبادتگاهی که سرپیچ واقع بود میرسد

ودراین هنگام از پشت معبدشبحی سفید نظرش‌را جلب کرد اماچون پرده تاریک شب روی زمین را پوشیده بود نتوانست بدرستی آنرا تشخیص دهد .

از پس همچنانکه درراه میرفت چشمش‌را بشبح دوخته از خود میپرسید «این‌چیست ؟ شاید تخته سنگی بزرگ باشد اما نه سابق براین این تخته سنگ قرار نداشت . روشنائی نیست ؟ خیر روشنی‌دراین وقت‌شب معنی‌ندارد وپس‌چیست ؟ مثل اینکه سرش مانند سرانسان است !! اما انسان دراینجا چه میکند ؟ » رفته رفته همین جور که این کلمات را ادا میکردبشبح نزدیک شدتا اینکه توانست برحقیقت آن آگاه شده شك وتردید را ازدل بیرون کند چه دید ؟ مردی رادید عریان و برهنه بی‌حرکت جلو معبر نشسته است سیمون از دیدن این منظره درخویش‌احساس خوف وهراس کرد گمان نمود کسی‌این بیچاره را کشته وکالبدش‌رابا همین‌وضع اینجا قرارداده است .

این‌اندیشه نادرست‌درخاطرش‌نیرو گرفت پس‌همچنان آن شبح مرموز را آنجا گذاشته چند قدم از معبر دور شد .

اما اندك زمانی بعد ازروی حس كنجكاوی به پشت سرخویش نظر افكند دید مردعریان مجسمه مانند دیدگانش را بسوی او دوخته وچنین می‌نماید كه زنده است وطلب یاری میكند عاطفه نوع دوستی كه در نهاد سیمون بود او را برآن داشت پیش‌ازرفتن ازحال آن بیچاره بازجوئی كند بنابراین ایستاده باخود اندیشه كرد كه آیا باز گردد وازحالش كاوش كند یاراه را بگیرد و دراین وقت شب زودترخود را بمنزل رساند ؟ .
آخراین‌فكر دوم‌رابر گزیده‌مخصوصا گمان كرد شاید نزدیك شدن‌باوهم خطری هم داشته باشدوبعلاوه باخود گفت چگونه می‌توانم مردی برهنه وعریان را بتنهائی یاری دهم ؟
پس راه خود را درپیش گرفت و خواست برود و هنوز چند گامی برنداشته بود كه عاطفه او را درفشار گذاشته از خود می‌پرسید :

ای سیمون چه میكنی ؟ آیا از یاری دادن درمانده كه شاید آخرین دقیقهٔ زندگی را می گذراند فرارمیكنی؟ آیااز كمك كردن بهم نوع خود كه شایدنفس‌واپسین میكشد خود داری مینمائی برای سیمون ننك است بعدها بگویند

در راه بر بیچارهٔ گذشت باو یاری نداد و درماندهٔ را مشاهده کرد و بفریادش نرسید» پس از این اندیشه تصمیم گرفت مراجعت کند پس بسوی این مرد بیچاره پیش آمد تا نزدیکش رسید .

اما این بدبخت باندازهٔ ضعف وسستی از پایش درآورده بود که نمیتوانست سرزا باسانی بلند کرده فریاد رس خود را بهبیند سیمون سرخود را خم کرده در سیمای اودقیق شد دید مردی است درعنفوان جوانی وظاهراسالم بنظرمیرسد ونشان جراحت یا زخمی در پیکرش نمایان نیست دست برچانه او گذاشت وحرکتش داد ودوچشم بیجانش را باز کرد بیچاره نظری مؤثر برچهرهٔ سیمون انداخت وهمین نگاه کافی بودمهر ومحبت اورا تحریك کندوقلبش را ازموهبت مهربانی ومسکین نوازی مملوسازد ـ سپس قسمتی از لباس خودرادرآورده پوشیدو دستش را گرفت تا برخیزد بلکه خون در رگهایش جاری گشته بدنش گرم گردد مرد ازجای برخواست اما بسختی ، نمیتوانست راه برود و همچنانکه آهسته آهسته قدم برمیداشت سیمون ازاومیپرسید : «اهل کجا هستی ؟ چه کسی ترا باینجا آورده

آیا پیش آمد ناگواری برایت رخ داده است یا دست بزه‌کاران ترا باین صورت درآورده و میان طبقات یخ‌زده زندهٔ بگور شده بودی؟ مسکین جواب داد من غریب این دیار هستم و هیچ کس درباره من بدی نکرده خدا خواسته است که باین روز بدبختی دچار شوم البته گناهکار باید بکیفر کارهای خود برسد. سیمون گفت: «دربرابر خواست خداوند چه کار میتوان کرد باید بمیل و رضا تسلیم اراده او شویم زیرا برهمگی ما حکمفرمائی می کند همه چیز در دست اوست و هر کار که بخواهد انجام میدهد اکنون دیگر بگو به بینم کجا میخواهی بروی».

«هر کجا بروم یکسان است».

ـ کم کم ازشنیدن پاسخهای او در سیمون آثار خوف ظاهر گردید زیرا هیئت و بخت این مرد بر فرومایگی و پستی دلالت نداشت و از طرفی پاسخهایش ساده و در عین حال مرموز بنظر میرسید اما برای اینکه حالت عادی خودرا حفظ کرده باشد رشته سخن را ادامه داده گفت:

ـ اکنون که هر کجا بروی برایت فرقی ندارد بیا برویم

منزل تا خودت را گرم کنی :

هردو بسوی کلبه رهسپار بودند ودر راه سیمون باخود زمزمه میکرد : « من برای خریدن پوستین بیرون آمدم اکنون که بدون پوستین برمیگردم هیچ با یك مرد برهنه و ناشناس را هم باخود سوقات میبرم حتما وقتی ماترنیا (زن سیمون) مارا به بیند خشمگین گشته بد گوئی خواهد کرد اماماترونیا تمام کارهای داخلی خانه را بامدادهمان روزانجام داده نشسته بود راجع بشوهرش وپوستین که باید بخردفکرمیکرد ، درهمین هنگام نگاهی بخارج کلبه افکند دید دونفرآهسته آهسته پیش میایند یکی از آنها سیمون است وآندیگررانمی شناسد از دیدن اینها چنین اندیشه کرد که شویش امروز پولها را صرف باده گساری کرده اکنون با یکنفر از دوستان مستش بمنزل آمده اند در اثر این اندیشه بسیار اندوهگین شده بر تیره بختی خود افسوس خورد اول خواست چیزی بگویداما صبر کرد به بیند آنها چه کار خواهند کرد ؟ ـ

سیمون با کمال افسردگی سررا بزیر انداخته وارد کلبه گردید دوستش نیز ازپی او وارد شده ساکت و صامت

مانند مجسمه‌بی حرکت ایستاد ـ ماترونیا از دیدن او نزد خود خیال کرد این مرد ناشناس یکی از فرومایگان و بدکاران می‌باشد .

سیمون همین‌جور که‌پیش‌میآمد نزد یکی کرسی‌رسید شب کلاه خودرا برداشته روی‌آن‌نشست گوئی‌همه‌کارها بروفق دلخواه‌اوجریان‌داشت وهیچ امر تازهٔ که‌مایه خشم وآزردگی زنش گردد وجود نداشت‌سپس‌دوست‌خودراصدا کرد تا پهلویش بنشیند بعد روی خودرا بماترونیا کرده گفت :

ـ «ماترونیا . خوراکی هرچه حاضر داری برای ما بیاور » .

ماترونیانگاهی‌ازروی‌خشم و کینه بشوهرخودافکنده گفت :

ـ «همه چیزحاضر کرده‌ام اما نه برای شرابخواران که عقلشان‌بازیچه شراب است وازحال عادی خارج شده‌اند

سیمون بارامی پاسخ داد :

ـ ای ماترونیا بدخلقی‌مکن وبدون تامل حرف مزن

اول باید بفهمی این مرد که همراه من میباشد کیست ـ ماترونیا سخن اورا بریده گفت :

« ـ شك ندارم که مردی فرومایه وبدسیرت میباشد»

سیمون گفت :

ـ « هرگز! اشتباه میکنی». ماترونیا نگذشت حرفش را ادامه بدهد بتندی از روی خشم گفت :

ـ «پولهاراچه کردی» سیمون ساکت ماند. این سکوت مایه افزوده شدن بدگمانی ماترونیا شده نشان کینه و بدبینی در چشمهایش پدیدار گردید سپس هر چه از کلمات بد و ناشایست که میدانست بانها گفت سرانجام نیز میخواست از پهلوی آنها برود اما باطنامایل بود برحال این مرد ناشناس اطلاع حاصل کند بنابراین اندکی از خشم خودکاسته ایستاد بعد روی را بسیمون گردانیده گفت :

«اگر این مرد همانطور که گفتم نیست پس چه جور آدمی است ؟» سیمون پاسخ داد : « اکنون که میخواهی راستش را برایت می گویم . هنگامیکه ازقریه برمیگشتم و بمعبد میان راه رسیدم دیدم در آن سرمای سخت این مرد برهنه

روی زمینهای منجمد نشسته است نه لباس داشت نه پناهگاه دلم بحالش سوخت وچنانکه می بینی قسمتی از لباسم رابا و داده اورا همراه آوردم تاازچنگال مرگ نجات یابد .اگر خدا مرا درآن وقت بکمك او نرسانده بود شاید همان ساعت میمرد ای ماترونیا ازخشم وبد کینی خود نگاهو بدانکه تند خوئی گناهی بزرك است والبته میدانی همگی ما یکروزی می میریم وپاداش کردارخوب یا بدخودرا خواهیم دید .»

ماترو نیا بس از شنیدن این کلمات اند کی آرام شد اما هنوز آثار خشم در چهره اش هویدا بود وبعضی کلمات نامفهوم زیرلبی ادامیکردسپس نظری بناشناس کرده ساکت ایستاد سیمون هم مجالی برای سخن بیدا کرده گفت . «ای ماترونیا آیا در گوشه قلب خود عاطفه نوع دوستی ومسکین نوازی سراغ نداری . ؟ » هنوز سیمون سخن خود را تمام نکرده بود که ماترونیا دو بارة نظری بهٔ سوی این مهمان مسکین انداخته در خود احساس محبتی نسبت باو کرد پس در حال از آنجا رفت و آنچه غذا و خوراکی داشت آورده پیش روی مهمان ناشناس گذاشت مرد بیچاره در ازاء این

لطف ومرحمت نظری حاکی از حق شناسی و سپاسگذاری بروی ماترونیا انداخت و لبخند مختصری نیز برلب آورد . انن کی بعد مهمان ازغذا خوردن فراغت یافب ماترونیاهمان پرسشهائی را که پیش ازاین شوهرش ازاو کرده بود تکرار نمود وعینا همان پاسخهائی را که بسیمون داده بود بزنش داده سرانجام گفت :

ـ « شوهرت مرا لباس پوشیده پناه داد ، توهم نان و آبم دادی خداوند پاداش نیك بشما دهد » آنشب گذشت فردا بامداد سیمون ازمرد پرسید :

« چه کار میتوانی انجام بدهی » درپاسخ گفت «هیچ هنری بلد نیستم «سیمون گفت البته هرکس بخواهد چیزی بیاموزد برایش دشوار نیست مردجوابداد .

« امیدوارم آنچه بمن بیاموزی یادبگیرم »

از این پس سیمون هرروز درسی از صنعت خودرا باو می‌داد واز آنجا که‌میکائیل (نام مرد ناشناس) مردی تیز هوش بود پس از گذاشتن ۳ روز باندازهٔ خوب کارمیکرد که گوئی مدت زیادی سابقاصنعتگر بوده است ـ میکائیل غالبا

پس از فراغت از کار ساکت می نشست ودو چشم خودرا بر آسمان میدوخت ، خیلی کم حرف میزد ، هرگز شوخی و مزاح نمیکرد ودر طول این‌مدت فقط یکمرتبه تبسم او را دیده بودند و آن هنگامی بود که‌ماترونیادر اولین شب‌ورود اوبکلبه خوراك شبانه راجلوش گذاشت .

روزها و ماهها گذشت میکائیل باندازه ای سر گرم کار کردن بود که شب ازروز باز نمی شناخت وآسایش از رنج تمیز نمیداد ودر نتیجه پشت کارمیان کارگران شهرتی بسزایافت اهمیت نـامش بقریه‌ها وآبادی هـای اطراف نیز رسید .

در یکی ازروزها که سیمون‌ومیکائیل درقریه نشسته بودند دیدند در جاده درشکهٔ که سه اسب تندرو بان بسته شده به تندی بطرف کلبه می‌آید چند ثانیه‌بعددرشکه جلو درب کلبه ایستاد بلافاصله یکنفر که نشان بزرگی‌وآقائی از چهره‌اش نمایان بوداز‌درون آن بیرون جست این‌شخص داری قدی بلند پیکری فربه‌وچهرهٔ گلگون بود سیمون‌در حال برخاسته در کلبه‌را بتمامی باز کردوسپس برای احترام

ایستاد و تعظیم بلندبالائی بتازه وارد بزرگوار نمود ـ اندکی بعد آقا باتکبر بسیار گفت «استاد کارگر این کلبه کیست. سیمون پاسخ داد «بنده هستم» بعد نوکر خود را صدا کرد. تا قطعه چرمی که همراه داشت بیاورد خادم فوری چرم را آورده دروسط کلبه روی پارچه گسترد سپس آقا سیمون را مخاطب قرار داده گفت؛ «این چرم را می بینی» پاسخ داد «بله قربان چرم بسیار خوبی است» آقا با حرارت تمام گفت:

ـ عجب نافهمی هستی درخوب بودن آن که شك نیست. البته خیلی عالی و گرانبهاست میخواهم یك جفت ارسی برایم بسازی که یکسال تمام کار کند وابدا از زیبائی وبرق آن کاسته نگردد میتوانی؟» سیمون در جواب مردد گشته سر انجام ازروی دست پاچگی گفت؛ «بله قربان میتوانم» آقا در چهره سیمون خیره گشت با آهنگی تند وخشن تکرار کرد. «میتوانی؟ فکر کن باید بدانی برای چه کسی میخواهی ارسی بسازی اگر همانگونه که دستور دادم نبود امرمیدهم. ترا در تنگنای زندان اندازند!» سیمون از این تندخوئی مضطرب گردیده ازادی پاسخ خودداری کرد بعد روی خود را بسوی

میکائیل گردانده ازاوطلب مساعدت ویاری کرد میکائیل هم سر را فقط بعلامت قبول تکان داد بنا براین سیمون جواب مثبت داد آقا نیز بلافاصله عزم بازگشت کرده سوار درشکه گردید ورفت .

مطلبی که در اینجا نا گزیر باید ذکر کنیم اینکه هنگام وجود آن شخص سیمون دید که چهره میکائیل فروغ وتلالؤ مخصوص بخود گرفته و چشمانش بان مرد خیره شده بود گوئی میخواهد تا اعماق روح او نفوذ کند این امر مایه خوف سیمون و شگفتی ماترونیا گردیده بود .

سپس سیمون بدوستش گفت ؟ زود باش بکار مشغول شو و خوب دقت کن مبادا کار را بدلخواه او انجام ندهی چنانکه دیدی آقا خیلی عصبانی است و زود خشمگین می گردد میکائیل شروع کرد بکار وماترونیا تماشا میکرد اما در اولین نظر متعجب گردید زیرا دید میکائیل چرم را برید ومانند سایر ارسیها ندوخت بلکه آنرا بشکل کفش راحتی زنانه در آورد وماترونیا این مطلب رابشوی خود گفت سیمون نیز از این رفتار فوق العاده وحشت زده گردید بتندی نزد

میکائیل آمده گفت : «چکار میکنی ، این چیست که‌می سازی در این‌مدت که‌نزد من‌بودی بی‌مبالاتی وبی فکری از تو ندیده بودم اکنون چه شد که در یکدقیقه بزرگترین اشتباه ازتو سرزده ..»هنوز سخن خودرا تمام نکرده بود که که صدای پای‌اسبی بگوشش رسیده ساکت شد اندك زمانی بود دیدنوکر همان شخص محترم وارد کلبه گردیده پیش آمد و گفت «سلام برشما ای دوستان‌آمده‌ایم‌ارسیها رابیرم» آری ارسیها رامیخواهم ببرم آقایم همینکه‌ازنزد شما رفت زندگانی را بدرود گفت وکالبد سردش را ازدرشکه بیرون آوردیم اکنون‌آمده‌ام بشما بگویم چرم‌را بصورت یك‌جفت کفش راحتی برای خانم درآورید » سیمون ازشنیدن کلام او متعجب گردید اما با کمال مسرت بسوی میکائیل رفته کفشها راکه تمام‌شده بود گرفت وبخادم‌داد تاببرد .

سال درپی سال گذشت ومیکائیل اکنون ششمین سال زندگانی‌تازه خودرامیگذارند کم‌حرف‌میزند،هیچ‌نمیخندد همچنان بکار مشغول است .

در یکی‌از روزها که‌هر دو نشسته‌وبکار خودسر گرم

بودند یکی ازفرزندان سیمون بطرف میکائیل دویده فریاد کرد :«عمو جان! نگاه کن یکنفر زن با دوبچه بطرف کلبه ما می آیند .»

میکائیل ازروزنه کلبه به بیرون نگاه کرددید زنی است با قامت معتدل وهیکل متناسب بهمراهی دو طفل بسمت کلبه پیش میایند .

طولی نکشید که خانم و دو بچه داخل شدند سیمون برخاسته باوخوش آمد گفت وخواهش کرد بنشیندسپس گفت «خیلی خوشحال هستم از اینکه میتوانم امر و فرمایش خانم راانجام بدهم خانم دستورداد دوجفت ارسی برای دو فرزندش درست کند سیمون پاسخ گفت اطاعت می کنم - اما درهمین هنگام نظرش متوجه میکائیل گردید دید چشمهای خود را به این دوطفل دوخته است گوئی آنها را میشناسد سیمون از مشاهده این منظره هراسی دست داداما نتوانست چیزی بگوید بعد ماترونیا بخانم گفت : « ظاهرا این دوطفل سرکار دوقلو هستند خانم پاسخ داد « آری اما فرزند من نیستند و بآنها خویشاوندی هم ندارم ماترونیا باتعجب گفت « راستی باآینکه

فرزند خودتان نیستند این اندازه آنها را دوست میدارید و پرستاری‌میکنید «چگونه میتوانم دوستشان ندارم‌من که‌آنها را از پستان خود شیرداده وبزرك کرده‌ام » از این پس خانم ادامه سخن داده خلاصه سر گذشت‌آن دوبچه را چنین شرح داد « شش سال پیش پدر و مادرآنها برحمت ایزدی پیوستند این دودختر‌هم سه روز پس از فوت پدرشان بدنیا آمدند در همین ورز هم‌مادرشان‌آنهارا‌بخدا سپرده خود دنیای ناپایدار را وداع کرد .

بیچاره مادر آنها ! زنی بود مسکین وتنها درزندگی هیچکس‌را نداشت که باویاری دهد ودرمواقع تنهائی‌غمخوار او باشد و پس از مردن این مادر بیچاره هیچکس نبود این بچه‌ها رابزرك کند من وشوهرم درهمین وقت درقریه ساکن بودیم و باپدر و مادر این دوطفل همسایگی داشتیم یکروز صبح برای عیادت مادر بمنزل‌آنها رفتم همینکه نزدیك بستر او شدم منظره وحشتناکی را مشاهده کردم که زانویم سست شد و حالم دگرگون گردید‌دقیقهٔ ساکت‌وبی‌حرکت‌ایستاد راستی ساعت خوفناك و وحشت آوری بود خدا نکند کسی

مانند آن منظره را به بیند ، مادر بدبخت برزمین افتاده بود
آهسته آهسته پیش رفتم دیدم پیکرش سرد شده و زردی مرگ
برچهره اش نمایان است این دو طفل هم آنوقت در بسترش
گریه و زاری میکردند گوئی ازاین مصیبت آگاه شده
میخواستند درآخرین دم زندگانی مادر صدای خودرا بگوش
او برسانند همینکه این خبرشوم در قریه منتشر گردید مردم
از گوشه و کنار جمع شده کالبد مادر رابگورستان بردند راستی
چه مردم نکوکاری بودند همه از این پیش آمد اندوهگین و
متاثر گردیده اشك دردیدگان نشان میگشت .

«چنانکه گفتم این دو کودك زبان بسته کسی را نداشتند
بنا براین من متعهد بزرگ کردن آنها شدم خداوند بخودم سابق بر
این طفلی عطا کرده بود اما پس از اندك زمانی در گذشت و تنها
ماندم اما پس ازازچندی خداوند این دوبچه رانصیبم کرد که
یارو مونس تنهائی من باشند منهم آنها راخیلی دوست میدارم
زیرا مایه خوشی وشادمانی ونتیجه زندگانی من هستند» .

پس از اینکه سر گذشت خودرا تمام کرد یکی ازبچها
را با دست راست نزدیك خود کشیده با دست چپ اشکهای

خویشتن را از دیده پاك کرد ـ ماترونیا از شنیدن حکایت او خیلی متاثر گردیده پس از دقیقهٔ سکوت آهی کشیده و گفت « راست گفته‌اند که انسان میتواند بدون پدر ومادر زندگی کند ولی نمیتواند ازمهربانی و رحم خداوند بی نیاز گردد :

سپس چند دقیقه خاموشی همه را فرا گرفت امااندکی بعد ناگهان دیدند ازجایگاه میکائیل نور و روشنائی زیاد برخواسته فضا را مانند تابش آفتاب در میان تابستان روشن کرددراینوقت میکائیل نشسته دودستش را برشانه‌های خود قرار داده بودوباسمان نگاه میکردچهارش با وضع مخصوصی می درخشید وتبسم لطیفی برلب داشت ـ

خانم بادوطفلش هنوز ایستاده بودند که میکائیل بر خاست ونزدیك سیمون آمده و تعظیمی ازروی احترام کرد وگفت : « خدا حافظ خدا حافظ ... خداوند گناهان مرا بخشید اکنون منتظر عفو توهستم که اگر گناهی یاخطائی ازمن دیده ببخشی » پس از ادای این کلمات ایستاد درحالی که نور از پیشانیش مانند خورشید میدرخشید سیمون نیز تعظیمی کرده و گفت : « ببخش ای میکائیل تو بشرنیستی و

از قدرت من خارج است از رفتن توجلوگیری کنم وهرگز نمیتوانم زیادتر از آنچه خودت بخواهی پاسخ بدهی سؤال نمایم درطول این مدت که نزد ما بودی سه مرتبه تبسم کردی ونور از چهره‌ات تابیدن گرفت ، اکنون‌ای دوست عزیزراز آن‌تبسم‌ها وروشنائی‌ها که ازسیمایت برمیخواست‌باز گوی»

میکائیل پاسخ داد :

پروردگارعالمیان مرا فرستاد تاسه حقیقت را دریابم اکنون هرسه را فهمیدم و وسه تبسم من مظهرشادی وفرخی بود که بقلبم حلول میکرد اما فروغهائیکه ازمن برمیخواست دلیل‌این بود که خداوند گناهانم را بخشید و ازسرتقصیرانم درگذشت » .

سیمون گفت : «چه گناهانی کرده‌بودی وآن‌سه مسئله که مامور تحقیق آنها گردیده بودی کدامها می باشند ؟ »

پاسخ داد :

ـ من فرشتهٔ درآسمان‌بودم مخالفت با امرخدای خود کردم زیرا هنگامیکه مرا فرستاد تا روح یکی‌ازبندگانش را جدا سازم و بزمین‌آمدم دیدم بیچاره زنی است مسکین و

ضعیف توام زائیده همینکه مرا دید مطلب را فهمید ودانست برای جدا کردن روحش آمده‌ام باصدای لرزان وقابل ترحم شروع بگریه و زاری والتماس کرده و گفت :

«ای فرشتهٔ مقدس بیك زن ضعیف و دلشکسته رحم کن شوهرم سه روزپیش مرده وازهر یاروياوری در زندگانی محرومم و اکنون دردنیا غریب و بی کس هستم چند سالی مهلت بده تا این دوطفل یتیم رابزرگ کنم وآنگاه که توانستند غذای خود را بکف آورند درنهایت میل و آسودگی خاطر برای مرگ حاضرهستم اکنون در گرفتن روح من شتاب مکن بقای طفل به مادر است اگرمن مردم آنهاهم میمیرند» .

پس ازشنیدن این کلمات بی‌درنك بآسمان برگشتم و پیام اور بخدای خود گفتم دومرتبه مامور شدم که بزمین آمده روح او را جدا کنم من نیز در این مرتبه جزاطاعت چارهٔ نداشتم بزمین آمده روح آن زن راجدا کردم سپس خواستم باسمان برگردم که دیدم باد شدیدی وزیدن گرفت بحدی که مرا از صعود مانع گردید و بالهایم جدا شده از میان زمین وآسمان بجاده افتادم » .

از این سرگذشت سیمون و ماترونیا دانستند مردی را که بخودپناه دادند و مدت مدیدی است که‌ازاونگهداری مینمایند چگونه مخلوقی است‌پس‌ازچندقیقه از روی شوق و احترام گریه کردنداما فرشتهٔ همچنان سرگذشت خود را ادامه می‌داد .

« برزمین افتادم دانستم انسان ازشدت سرماچه میبیند زیرا باندازهٔ سردم شده بود که نزدیك بود بمیرم اماکاری‌از دستم برنمی‌آمد وهیچ چاره نداشتم باطراف خود نگاه کردم درآن نزدیکی معبدی را دیدم باخودگفتم آنجا بروم بلکه پناهگاهی‌پیدا کنم متاسفانه‌وقتی‌بمعبدرسیدم‌دیدم‌غیرمسکون است بنابراین‌ناامید و مایوس همانجا نشستم و برای اینکه از وزش باد ایمن باشم‌بدیوار تکیه دادم ، درهمین وقت که گرسنگی و [illegible] برمن زورآور شده یکنفرانسان آمد عبور کند و از [illegible] که من بشرشده بودم و مزه گرسنگی وسرما را چشیدم این شخص اولین مخلوق زندهٔ بود که بچشم خود مشاهده کردم همینکه نزدیك آمد و در چهرهٔ او نظر کردم دیدم مردی بغایت نازیبا وزشت است پیش‌خود گفتم خداوند

کسی را بیریخت تراز او خلق نکرده چرا اجازه نداد جان او را بستانم ، بنابراین روی خودرا از او بر گرداندم اما آنمرد همینکه مرا دید ترس بر او مستولی گردیده خواست از راه دیگر برود تا گذارش بر من نیفتد پس تا ا میدم شدم اما طولی نکشید که بطرف من بر گشت از نگاهش آثار محبت و رحم پیدابود معلوم میدند دلش بحالم‌سوخته است ، نزدیك آمد و چون مرا در آن حال دید لباسش را بمن بپوشیده و همراه خود بمنزل‌آوردچون بخانه رسیدم زنش ازشدت خشم و بدبینی شروع به بدگوئی کرد اما پس‌از اندك زمانی‌آرام شد وبحالم رحمت آورد غذا و شراب پیش رویم گذاشت در همین وقت بود اولین درس خودرا آموختم و یکی ازحقایق سه گانه را که درجستجوی آنها بودم دریافتم که :

«چه چیز درنهاد آدمیزاد نهفته است » .

از این پیش‌آمد دانستم تنها آن را از نهفته که مایه خوشبختی اوست (مهر ومحبت) میباشد بنابراین اولین تبسم از من ظاهر گردید .

مسئله دوم این‌بود که بدانم‌انسان‌چه چیزرانمیداند»

یکسال انتظار کشیدم تا آن شخص بزرك آمد و دستور داد یك جفت ارسی محکم برایش ساخته شود که یکسال تمام دوام کند من وقتی خوب دقت کردم دیدم بشت سر او رفیقم ملك الموت ایستاده ومنتظر رسیدن ساعت مقرر است دانستم پیش ازغروب آفتاب ستاره عمرش خاموش خواهد گردید در این وقت مشکل دوم برایم حل شدو فهمیدم که «انسان نمی داند دردنیا بچه چیز نیاز مند است؟» پس ازحل این مشکل دومین تبسم درچهره من هویدا گردید زیرافقط یك مشکل دیگر برایم باقی مانده بود که پس از گشایش آن می توانستم بآسمان بر گردم ودر زمره فرشتگان مقرب خداوند در آیم پس باز هم صبر کردم و زندگانی را باشما ادامه دادم ومنتظر خواست خداوند خود بودم تااینکه این خانم و دو دختر او آمدند آنهارا شناختم وچون از سر گذشت ایشان آگاه شدم که چگونه تا حال زنده مانده اند سخن مادرشان را بخاطر آوردم که گفته بود :

« طفل نمی تواند بدون مهربانی مادر و دلسوزی او

زندگانی کند »تادرستی این‌قول برمن واضح گردید زیرا هنگامیکه اشك ازدیدگان این خانم سرازیر گردید یعنی همان اشکهائیکه نماینده وعشق و علاقه او بناین بچه است .

دانستم قلبش ازعاطفه عالی وعشق و مهر مملو است و همین‌مسئله‌پاسخ آخرین‌سئوال‌من‌بود که‌بدانم «پایه‌زندگانی بشر برچه چیز استوار گردیده ؟»

اکنون باید بگویم که‌ادامه زندگی من‌از این‌نبود که خود را از خطر سرما حفظ کردم بلکه در اثر اندکی مهرو محبت بود که در قلب یك پیرمرد برای من بجنبش در آمد وشامل حالم گردید خداوند این‌موهبت رادر نهاد او برای یاری من‌برانگیخت بنابراین‌خود وزنش بحالم رحمت آوردند ودلسوزی کردند - همچنین این‌دو دختر بی پدر و مادر ازاینجهت زندگانی خود را ادامه دادند واز خوشیهای حیات بهره‌مند گشتند که‌عاطفه عشق وعلاقه درقلب یك‌زنی برای آنان بجوشید وایشان در پناه احساسات عالیه او قرار

گرفتند .

سراسر گیتی وهمه مردم بقدرت اراده و تدبیر خود زندگانی نمی کنند بلکه در سایه موهبت عظیم عشق که خداوند درنهاد هرزیر وحی خلق فرموده بارحیات را تحمل میکنند وکارهای طاقت‌فرسا انجام میدهند همه‌ایـن جنبشها وکوششها که‌در صحنه گیتی انجام میگیرد به نیروی مهرو محبت است واگر نبود سراسر زندگانی را پرده تا امیدی و یاس می‌پوشید وسرانجام آتش حیات خاموش می گشت آن کسی که‌رحم کند ودلی راقرار گاه محبت سازد بخداوند نزدیك میشود چه‌او آفریننده رحمت و بخشاینده بدکاران است »

پس ازاینکه میکائیل سخن خود راتمام کرد شروع کرد بخواند یك سرود مقدس الهی که کلبه واهل آن‌بلرزه درآمدند وسیمون بازنش ازاستعمال آن غش کرده بر زمین افتادند سپس سقف اطاق شکافته شد یکجفت بال‌بزرگ بردو شانه فرشته ظاهر گردید ومانند تیغه ازنور دراعماق آسمانها

فرو رفت .

باین ترتیب فرشته بپروردگار خود پیوست ؛

اما سیمون پس از اینکه بحالت طبیعی برگشت وبر اطراف خود نظر کرد بجز کلبه محقر و خانواده همیشگی خود چیزی نیافت ـ

☆ ☆ ☆

-۲۰-

نیرنک شیطان

یکروز بامداد دهقانی زاد و توشه روزانه رازیر بغل گرفته از کلبه کوچك خود خارج گردید بطرف مزرعه روانه شدهمینکه آنجارسید عبای خویش را ازشانه برگرفت و نان و خوراك را داخل آن پیچیده زیر درخت کوچکی گذاشت وشروع بکار کرد .

پس ازچند ساعت کار خیلی خسته وگرسنه گردیده کارراها کردو بطرف درخت روی آورد تادر زیرسایه آن بنشیند وبازادوتوشه خودرفع گرسنگی کند امابس ازآنکه عبای خودراازز مین برداشت دیدنانی که در وسط آن پیچیده

بود مفقود شده وهر اندازه عبا را اینطرف وآنطرف گردانید
از نان ندید :

دهقان بیهوده جستجو کرد زیرا شیطان قبلا از او پیش
دستی کرده نان را ازمیان عبا ربوده در آن نزدیکی منتظر
دهقان نشسته تا بدر گوئی وخشم اورا نسبت بدزد نان تماشا
کند زیرا متاسفانه پیش بینی شیطان صورت وقوع نیافت زیرا
همینکه دهقان دید نان درمیان عبا نیست زیاد اندوهگین نشد
بلکه بگفتن این عبارت قناعت کرد .

« گرسنگی که آدم را نمیکشد چه عیبی دارد که چند
ساعت صبر کنم که شاید آنکسی که نان را ربوده احتیاج
فوری داشته است حلالش باد » اینرا گفته بسوی چشمه آبی که
درآن نزدیکی بود حرکت کرد تا آنجا قدری آب آشامیده
اندکی ازفرنج کار استراحت کند ـ پس از یکی دو ساعت دو
مرتبه بسوی مزرعه باز گشت وبکار مشغول شد .

شیطان از این پیش آمد که مخالف نقشه او بود بدش آمد
زیرا دید این دهقان مردی عاقل است وخود را باندك سببی
خشمگین وعصبانی نمی سازد بنابراین کینه اورا دردل گرفته

تصمیم گرفت رئیس خودرا از واقعه مطلع کند در حال بر خاست ونزد ابلیس رفت وآنچه گذشته بود برایش شرح داده گفت دهقان از کم شدن نان خشمگین نشد و بدزد بد گوئی نکرد بلکه برعکس اورامعذور داشته گفت حلالش باد ·

همینکه ابلیس سخن او را شنید آتش عداوتش شعله کشید وبا تندی وخشونت بشاگرد خود گفت « تقصیر از تو میباشد زیرادر گمراه ساختن اوبخوبی بافشاری بخرج ندادی بدانکه دهقانان اگریك کار نیکی را شروع کردند در حفظ آن استقامت نشان می دهند و زنهاشان نیز از ایشان پیروی میکنند ودیگر خیلی دشوار است بتوانیم آنها را از اینراه بازداریم و درنتیجه کار و شغل ما باطل وبیهوده م شود هرچه زور دربی دهقان برخیز و بهروسیله است او را گمراه کن و اگر دراینکار سستی نشان دادی ترا بکیفر اعمال وسستیت میرسانم ·

شیطان بتندی لرزان و ترسان بسوی زمین باز گشت و درخاطر برای بدام انداختن دهقان نقشه میکشید سرانجام برای اغفال او راه خوبی بخاطرش رسید یعنی درلباس یکنفر

کارکر درآمده نزد دهقان رفت و مستخدم او گردید درسال اول دهقان را تشویق کرد تادر زمین مرطوب بذر بپاشد دهقان بدستور او عمل کرد و خوشبختانه آنسال هوا خشك بود و باران نیامد پس زمین محصولی خوب داد و دهقان توانست باینوسیله انبارها را مملو کند بنابراین مقدار خیلی زیادی گندم نزد اوجمع شد که ازاحتیاج اوزیادتر بود .

درسال بعد شیطان سفارش کرد دریك زمین خشکی دانه را بکارد دراین سال هم ازبخت دهقان ترسالی شد و دروقت درو محصول فراوانی بدست آمد که از سال پیش افزون بود از پیش آمد دهقان حرارت و نشاط زیاد پیدا کرده دطت و پای خودرا گم کرد وندانست بااین همه گندم که درانبار دارد چکار کند شیطان باو تلقین کرد که از گندمها یك نوع شراب استخراج کند دهقان همین کاررا کرد وشرابی که بدست آورد خیلی موثر بود ازاین اکتشاف شادمان شده خودوزنش غالبا از آن میآشامیدند وبرای دوستان نیزهدیه میفرستادند دراین هنگام شیطان نزد رئیس خود رفته اورا ازکار مژده داد که چگونه دارد دهقان را ازراه راست بدر میبرد ابلیس در کمال شادی

و خرسندی ازجای برخاست تاباشیطان بزمین آمده باچشم خودنتایج کارهای‌اورامشاهده کنند وبفهمد که راست‌میگوید باخیرچون بخانه رسیدند دیدند صاحب منزلاکنون‌مشغول تهیه شب‌نشینی‌مفصلی‌است‌وعده‌زیادی‌ازخویشان وهمسایگان عزیز خود رادعوت کرده پس از مدتی دیدند مهمانان دسته دسته بانها وارد شدند ومیزبان مستعد پذیرائی‌ایشان‌ایستاده ومرتبا جامهای شراب مالامال را درمجلس می گرداند و در همین‌بین که زن دهقان قدح هارا درمجلس می گرداند اتفاقا پایش لغزیده مقدار زیادی شراب برزمین ریخت شوهرش از دیدن این حادثه عصبانی شده فریاد کرد چه‌کار میکنی مگر کورهستی که شراب‌های‌لذیذوگوارارویفرش‌اطاق میریزی گمان کردی‌آب چاه است که‌آنها را ضایع میکنی» شیطان فریاد او راشنیده برئیس خود گفت :

«آیا فریاد این دهقان ساده را شنیدی این مردهمان کس‌بود که گم شدن نان ابدا دراو تاثیری نکرد » .

درهمین بین که دهقان بزنش تندی و درشتی میکرد اورا سرزنش‌مینمود ناگاه یکنفر دهقان فقیر [illegible]

وارد خانه شده در کنار مجلس نشست منتظر لطف میزبان گردید.
چون مدتی گذاشت صاحب خانه از نشستن او در میان مهمانان
عزیز خود بدش آمده گفت :

«من نمیتوانم از هر کس که بطفل دیگران بیاید پذیرائی
کنم ابلیس این سخن را شنید شادمان شد زیرا حیله شاگردش
داشت به نتیجه میرسید شاگرد رو را بسوی او کرده گفت
«اندکی تامل کن تا منظره تماشائی مشاهده کنی» در اینوقت
که گفتار شیطان تمام شد رفته رفته شراب در مغز مهمانها اثر
کرده و بنای گفتن سخنان ریا آمیز و تملق بار را گذاشته
بودند و باینوسیله یکدیگر را گول میزدند و در اینوقت شیطان
گفت . «اگر اندکی شراب ایشانرا مانند روباه چاپلوس و
ریاکار ساخته است بزودی جام دوم را مانند گرگ درنده خواهد
کرد آنگاه خواهی دید که که چگونه بجان هم میافتند و
یکدیگر را پاره پاره میکنند .

سخن شیطان که تمام شد جامهای شراب بدور افتاد
در اثر آن موجبات غرور و نخوت کاذب که از آثار مسکرات
است در وجود آنها پدیدار گشت بنابراین شروع کردند به

بد گوئی و بدرفتاری نسبت بیکدیگر و کلمات زشت و رکیك گفتن بحدی که سرانجام کار بمجادله تن بتن و کتك کاری کشید چهره ابلیس از مشاهده این مناظر درخشیدن گرفت وشاگرد خود را از این موفقیت قدردانی کرده گفت :

« این اولین قدمی است که در راه موفعیت برداشتة» .

شاگردجواب دادمنتظر آخر کارباش که بزودی شگفت انگیزترین منظره‌های اعمال بشر را می‌بینی اکنون ایشان همچنان گرگ بجان هم افتاده یکدیگررا آزار میدهند اما دراثر جام سوم مانند خوك خواهند شد دراین وقت جام سوم بچرخ افتاد و دراثر آشامیدن آن نعره‌های مهمانان بلند شد صداها یشان خشن و گوش خراش گردید بیکدیگر فحش میدادند و بی‌سبب مایه آزار واذیت یکدیگر را فراهم میکردند پس ازاندك زمانی اجتماع ایشان بهم خورد زیرا رخوت وسستی بایشان دست داده بود هر کس از جای خود بلند شده تلو تلو کنان درحالیکه براست و چپ حرکات بی‌اراده می کرد از درخارج میشد میزبان هم درپی ایشان راه در را پیش گرفت تا ازآنها مشایعت کند اما هنوز در وسط کلبه چند گامی بر

برنداشته بود که پایش لغزیده در چالهٔ که مملو از گل و آب بود افتاد و از سر تا پایش مملو از کثافت گردید ابلیس از دیدن این منظره شادمانتر گردیده بشاگرد خود گفت «آفرین نقشه خودت را خوب اجرا کردی بگو به بینم چگونه این شراب را ساخته‌ای چه داروئی در آن ریخته بی‌شك درجام اول چند قطره خون روباه افزوده‌ای که ایشان را بمکر و حیله وریا کشانید سپس چند قطره خون گرك درجام دوم ریختی که در اثر آن خوی گرك در ایشان بروز کرد و مانند آن زوزه میکشیدند و یکدیگر را اذیت میکردند در سومی هم چندقطره خون خوك اضافه کردی که در نتیجه مانند خوك بی‌غیرت و بی‌حس شدند شاگرد گفت:

«هرگز اشتباه میکنی کاری را که کردم از اول این بود که سعی نمودم دهقان را حریص و آزمند سازم و اورا راهنمائی کردم تا بذر خود را درجای مناسب کاشته محصول فراوان بدست آورد از این پس سال بسال حرص و آز او افزون گردید سرانجام نیز برای اینکه گندمهای زیاد او مصرف شود اورا بساختن شراب تشویق نمودم تا کارش باینجا کشید البته میدانید که در رگهای

انسانی خون حیوانی پیوسته جریان دارد و تاحدی که پا ازحد
خود بیرون نهاد وزندگانی با فضیلت و باقناعت را ادامه داد
آن خون حیوانی بحالت است و هرگز نمیتواند اورا گمراه
کند اما اگر روزگار افزون ازاستعداد و لیاقت خود طلبید
ثروت ودارائی چشم و گوش اورا کور و کر کرده بدبختش
میسازدمخصوصاً شهوات ومشتهیات نفسانی اورااز پای در می آورد
درهمین وقت که بشر گرفتار چنگال زیاده طلبی است فرصت
مناسبی برای ما بدست می آید که میتوانیم کار را آنگونه
که میخواهیم انجام دهیم امادرحقیقت بشر بدست خود تیشه
بریشه خود میزند این دهقان همینکه شراب رابرسایر نعمت
های خداوند ترجیح داد واز خوشیهای روحانی دیگر چشم
پوشید آن خون پلید که گفتم ظاهر گردیده اورابصورت حیوان
زیان آوری جلوه داد درصورتی که سابقامرد نکو کار ونکو
رفتاری بود بنابر این مادام که این بدبخت ازاین ماده پلید
می آشامد در دهلیزهای تاریک گمراهی سرگردان خواهد بود

۳

سه پرسش

یکی از شاهان گذشته خواست جواب سه مسئله را که درخاطرش گذشته بود بداند و گمان میکرد اگر این سه پرسش پاسخ داده شود هرگز عدم موفقیت در هیچ کاری برایش رخ نخواهد داد بنابراین امر کرد در تمام کشور آگهی دادند که اگر کسی باشد و بتواند پاسخ سه مسئله شاه را بدهد پاداش گرانبهائی دریافت خواهد کرد آن مسائل سه گانه عبارت بود از : اول ـ چگونه انسان میتواند وقت مناسب برای اقدام بهر کاری را بداند ۲ ـ اشخاصی که باید انسان با نها اطمینان کند کدامها هستند و از چه کسانی شخص باید

احتراز کند؟ ـ ۳ ـ چگونه میتوان اهمیت هر کاری را تمیز دادو کارشایان اهتمام را از غیرمهم مشخص کرد؟ ـ

همینکه پرسش سه گانه در کشورمنتشر شد دانشمندان اقدام بپاسخ دادن آنها کردند اما در جواب ایشان عقاید گوناگون و گاهی متضاد وجود داشت .

یکی درپاسخ پرسش اول گفته بودوقتی انسان میخواهد وقت مناسب برای شروع بهر کاری رابداند باید برای آینده خود جدولی رسم کند ونام روز وماه وسال را پیش پیش ثبت کرده کاری را که میخواهد درهرساعت انجام دهددر جای خود یاد داشت کند باینوسیله میتواند هر کاررا هروقت خود بموقع اجرا گذارد ـ

دیگری گفته بودممکن نیست کسی وقت مناسب برای شروع بهر کاری رااز پیش بداند بلکه لازم است با دقت و تامل مواظب جریان امور باشد و در اینصورت اهمیت امور و فواصل آنها را تشخیص داده هر کار را بموقع خود انجام می دهد ـ

اما بعضی دیگر بر گفته دیگران اعتراض کرده گفتند

هر گاه پادشاه بیدار دل و با هوش و با تدبیر بوده و کاملا مراقب جریان کارهای روز گار باشد باید مجلسی از دانشمندان وعقلا ترتیب دهد و با ایشان در کارها رایزنی کند آنگاه وقت مناسب برای هر کار را انتخاب نماید ـ

عدهٔ دیگر حرف این جماعت را انتقا کرده گفتند بسیاری از کارها وجود دارد که باید بلافاصله پس از اطلاع بر آن اقدام کرد و نمیتوان وقت را برای تشکیل انجمن بزرگان از کف داد بهترین راه اینست که انسان از آینده اطلاع حاصل کند و اینکار برای هر کس امکان پذیر نیست فقط غیبگویان ورمالها میتوانند از آینده خود خبر دهند خوبست شخص با ایشان مشورت کند ـ

درباره جوابهای دوم نیز جوابهای گونا گون اظهار شد که حتی دو تا از آنها مثل هم نبود یکی گفت بهترین کسی که باید طرف اطمینان شاه باشد وزرا و رایزنهای او هستند دیگران گفتند غیبگوها و پیشوایان دینی بهترند طبقه سوم

گفتند پزشکهای دانشمند شایسته ترمی‌باشد ـ دسته چهارم
گفتند بهترین افراد کـه‌لایق رایزنی باشاه مـی باشند
جنگجویان وسرداران سپاه هستند وهیچکس براین ابتکار
لایق‌تر ازایشان نیست ـ
راجع بپرسش سوم‌نیز پاسخها متباین و گوناگون‌بود
بعضی می گفتند بهترین چیزها برای شاه‌علم ودانش استعده
دیگر مهارت درفنون جنگی لازم‌تراست‌جماعتی‌دیگرعقیده
داشتند که اشغال بکارهای دینی‌مناسب ترمیباشد :
چون اختلاف دانشمندان وباین عقیده‌های ایشان را
مشاهده کرد درحل شدن‌مسائل سه گانه بیشتر مولع گردید
بنابراین جایزه را بهیچ کس‌نداده وتصمیم گرفت بازاهدی
که درهوش وحکمت وپرهیز کاری شهره بود مشورت کند
وحل مشکل خود راازاو بخواهد درحال بر خاست ولباس
ساده بپوشید (زیرا زاهد بجز باساده پوشان با کسی دیگر
گفتگو نمی کرد) بسوی جنگل که‌جایگاه زاهد آنجابود
روانه گردید چون نزدیك خانقاه رسید از اسب فرود آمده
نگاهبانان وسپاهیان خودرا دورادور برجای گذاشت وخود

تنها بسوی مسکن زاهد حرکت کرد.

چون نزدیک شدند پیرمرد نزدیک کلبه خود قطعه زمین کوچکی را برای زراعت بیل میزند همینکه دو چشم زاهد براو افتاد سلامی کرده دوباره بکار خود پرداخت و چون پیکری نحیف و اندام لاغر داشت هر گاه با بیل خود قسمتی اززمین رابرمیداشت مقدار زیادی نفس میزد شاه پیش رفت و گفت «ای زاهد دانشمند آمده‌ام از تو خواهش کنم سه مسئله رابرایم حل کن آیا ممکن است باقبول این خواهش مرا شادمان سازی» زاهد باو گوش داد اما کلمه نگفت و دو باره بکار خود مشغول شد شاه اضافه کرد:

«گمان میکنم اکنون خسته شده اجازه من بده اند کی بکارتو مشغول شوم تا از خستگی بیرون آئی - زاهد ازاو تشکر کرده بیل رابدستش دادوخود نشست شاه پس ازچند مرتبه بیل زدن ایستاد و خواهش خودرا دو باره گفت اما زاهد سخنی نگفت ودرحال برخاسته دست دراز کرد بیل را بگیرد اماشاه قبول نکرد و همچنان به بیل زدن زمین پرداخت واین کار را دوساعت تمام ادامه دادتا رفته رفته خورشیددرپشت درختان پنهان گردید دراینوقت شاه ازکاردست کشیده بزاهد گفت:

«ای زاهد دانشمند من نزد تو آمدم تا سؤالهای مرا جواب گوئی اگر نمیتوانی تا بروم زاهد بالهجهٔ که نشان عنایت او بود گفت :

« شاه نگاه کرد دید مردی باریش بلند بسرعت بسوی آنها میآید ودودست خود را روی شکم گذاشته خون اززیر دستهایش جریان دارد .

همینکه این مرد ناشناس نزدیك شد بروی زمین افتاد وازشدت دردورنج پیوسته ناله می کردزاهد وپادشاه بکمك یك دیگر لباسهای اورا که آغشته بخون بودپاره کردندزخم بزرگی دربدن اومشاهدمیشد که خون ازآن جاری است شاه جراحت راشست شوداده بادستار ودستمالی که اززاهد گرفت روی آنرا بست اما باوجودتمام این مواظبتها خون بندنمی آمد باین سبب شاه چند مرتبه که پارچه هارا که برزخمش بسته بود پاره کرده خونهارا پاك کرد ودوباردو سه باره روی آنرا بست تا اینکه سر انجام خون منقطع شده مرد مجروح مختصرجانی گرفته آب خواست شاه ظرف آب آورده او را سیر آب نمود در اینوقت خورشید غروب میکرد و رفته رفته نسیم خنك شب وزیدن گرفت شاه و زاهد مجروح را بکلبه بردند و همینکه او را

بر بستر خوابانیدند بیچاره بخواب عمیقی فرورفت اما شاه نیز از شدت خستگی و کوفتگی توان باز گشت پس نزدیك کلبه بروی زمین خوابید .

شاه آنشب را درخواب سنگینی بروز آورد و بامداد که ازخواب برخاست پیش‌ازاینکه جریانات شب گذشته را بخاطر آوردو بفهمد دیشب کجا بوده‌است صدای ضعیفی بگوشش رسید که میگوید «مرا ببخش» دانست صدای‌همان مردغریب مجروح است .

پس بسوی او متوجه شده گفت «گمان نمیکنم میان من وشما سابقه آشنائی داشته باشد پس برای چه میگوئی‌ترا عفو کنم» .

مجروح جواب داده‌آری‌تومرا نمیشناسی‌اما من‌بخوبی میدانم تو کیستی - من همان سخت‌ترین دشمنان توهستم که سوگند یاد کرده بودم از تو انتقام بکشم زیرا‌سابقا برادرمرا کشتی و هستی او را تصرف نمودی - دیروز فهمیدم که تنها اینجاآمدهٔ تصمیم گرفتم سرراه تو کمین کنم تادرباز گشت‌ترا بکشم اماچون دیدم تاآخرروزنیامدی از کمینگاه برخاستم

وبجستجو پرداختم تاترا پیدا کنم ناگاه پاسبانان تو مرا دیده شناختند وچند گلوله بسویم رها کردند یکی از گلوله‌ها بمن تصادف کرده مجروح شدم اما بهرجوری بود نالان و افتان و خیزان فرار کردم تا خداوند مرا باینجا رسانید جراحت من بدست تو التیام یافت ـ اکنون باید ازقلب مهربان وبی آلایش تو سپاسگزاری کنم که مرا ازمرگ نجات دادی من آمدم ترا بکشم اما تو با نکوکاری مرا مطیع خودساخته وزندگانی دوباره بمن بخشیدی ازاین پس تازنده هستم بنده جان نثارتومیباشم و تا زبان دردهان دارم ازتو ستایش میکنم هرگز نکوکاری تورا فراموش نخواهم کرد باوفاترین بندگان توخواهم بود .

در این هنگام شاه بی اندازه خوشحال شده بود زیرا پیمان دوستی محکمی که باسخت ترین دشمنان خود باین آسانی بسته بود خیلی برایش ارزش داشت .

راستی چرا شادمان نشود و باین اندازه از پیش آمد خرسند نگردد باینکه بایك کارپسندیده رشته جانگداز دشمنی را بریده وبرآتش کینه او آب عطوفت و رحم ریخته وباآن عمل نیکو نهالهای زهرآگین عداوت را که در قلب آن مرد

درطول سالهای زیاد ریشه کرده بود ازجای بر کند و بجایش درفراخنای آن قلب کاخهای دوستی ومحبت که درختهای اطاعت وتهالهای خلوص درآن سایه انداز است بنا کرده بود .

پس از رسیدن سپاهیان و خدمتگزاران شاه بطبیب مخصوص خود امر کرد مجروح را بخوبی معالجه کند سپس دستور داد وسائل رفاه و رضایت خاطر او را نیز از هرجهت مهیا سازد .

تااین موقع مسائل سه گانه شاه برایش حل نشده بود و اکنون که میخواست عزیمت کند مایل بود از زاهد خدا حافظی کرده برای آخرین بارجواب مسائل خودرا تقاضانماید اما زاهد در این هنگام مشغول پاشیدنه بذر درزمین بود شاه نزدیك شده گفت :

«آمده‌ام ازتوخداحافظی کرده برآخرین‌مرتبه جواب مسئلهٔ خودم راازتو بخواهم البته اگرپاسخ مرا بدهی تا زنده هستم ازتو متشکر وممنون خواهم بود » .

زاهد دوچشم خودرابلند کرده گفت : «تمام پرسشهای توپاسخ داده شده است» شاه ازاین جواب متعجب گردیده گفت

« چطور ! یعنی چه ! » زاهد گفت نمی‌دانی که اگر دیروز بر پیری وزبونی من رحم نکرده بودی و گذاشته بودی خودبااین کار سخت مشغول باشم و رفته بودی ناچار بدست دشمن کشته میشدی البته پس از برخورد بادشمن آرزو میکردی ای کاش چند ساعت نزد زاهد مانده بودم !

پس بدان وآگاه باش که گرانبهاترین وقت تو همان وقتی بود که بمن کمک و مساعدت میکردی وبااین کار برپیری وضعف من ترحم میکردی اما نافعترین کسان تو درآنوقت من بودم و همچنین پسندیده‌ترین و مهمترین کاری را که انجام‌می‌دادی خدمت بنوعت بود .

پس‌ازاینکه این‌مرد خون‌آلود نزدما آمد گرانبهاترین ساعت توآن ساعتی‌بود که ازاومساعدت ونگهداری میکردی زیرااگرجراحت‌اورانبسته بودی‌همچنان‌بحال‌خود گذاشته‌بود بی‌شك میمرد و یك دوست‌صمیمی‌و وفادار از کف میدادی‌اما اکنون که معالجه‌شده است دشمنی‌او بیك دوستی‌محکم ومتین بدل گردیده که شاید در زندگانی باوفاتراز او پیدانکنی — بنابراین درآن هنگام مجروح مفیدترین کسانی بود که بکار

تومیخورد مواظبتی که از او میکردی نافع‌ترین و نیکوترین کارهای توبود اکنون بدان‌وآگاه‌باش که‌دردنیاهیچ چیزوجود ندارد مگر زمان حال واهمیت آن بسته باهمیت مکان است اگراین زمان حال یاآن حاضر که تودرآن زندگی میکنی درخلال‌کارهای نیك و نافع بگذرد مهمترین وقت نافع‌ترین کار تو خواهد بود که همچنین هر کسی که درآن حاضر با او صحبت میکنی نافع ترین کسان برای تو میباشد درصورتیکه بخواهی اورا برای خویشتن نافع ومفید قراردهی هیچ کس بر آینده آگاهی نداردونمیتواند بگوید درلوح محفوظ چه نوشته‌اند تنها انسان برای نیکوکاری خلق شده و شیرین‌ترین دقایق زندگانی آنست که‌بارفتارو کردارنیك بپایان‌رسد دیگرهیچ .

— ٤ —

بهره انسان از زندگی چه اندازه است

باخواننده گرامی بقریه کوچکی از قریه‌های روسیه وارد شده بیکی از کلبه‌ها داخل شدیم .

دراین کلبه دوبانو مشاهده میشود که نسشته و مشغول نوشیدن چای هستند ودرضمن بایکدیگر گفتگومیکنند یکی ازاین بانوان که سنش زیادتر است ازاهالی شهر وشوهرش بتجارت اشتغال دارد وحالا بقریه آمده است تاچند روز نزد دوست دهاتی خود که اکنون برابرش نشسته است بخوشی بگذراند ، در همین بین که مشغول صحبت وگفتگوهای شیرین و دلپسند بودند رشته کلام باینجا کشیده شد که آیا بین زندگانی دهقانان و شهرنشینان کدام یك بهتراست ، بانوی شهری شروع کرد

به شهرداران خوشیهای زندگانی شهری و وصف نعمتهای وو
سائل تفریح و تفرج و انواع خوردنیها لباسها و جایگاه‌های روبخش،
سپس انواع بازیخانه و وسیله آسایش و خوشگذرانی از قبیل
نمایش خانه ، سینماها ، باغها ، تفرجگاه‌های دلپسند که با
هزاران گونه آئین تزئین گردیده و روح و نفس بشادی میبخشد
که هرگز دهقانان خواب آنها را نمیبینند .

درطول این مدت دوست دهانی ساکت بود وابداحرفی
نزد زیرا خانم شهری با شیرین بیانی و برهانهای عقلی خود
مجال صحبت باو نمیداد اما پس از اندك زمانی توانست ازراه
دیگر رشته سخن را بدست گرفته و بگوید : « من بهمین
زندگانی ساده و بی‌آلایش خود راضی هستم واگردرانتخاب
یکی ازاین دونوع زندگانی آزاد گذاشته‌شوم همین زندگانی
را که در عین سادگی مملو ازخوشی و آسایش است ترجیح
میدهم ، البته ازاینکه درآمد و استفاده شهریها از ما بیشتر
است حرفی نیست ولی وضع گذران شما مخارج زیادی را
لازم دارد و آنچه بدست می‌آورید خرج میکنید البته این
جور زندگانی آینده خوبی ندارد درشهر ممکن است بسیاری

ازخانواده‌های متمول که دیروز درمیان تجمل ودارائی هنگفت غوطه میزدند امروز مسکن و محل زندگانی نداشته باشد و باگدائی مبتلا هستند ومیان ما دهاتیها کمتر کسی پیدا میشود که زندگانیش مانند ثروتمندان شهر با تجمل و تعیش باشد اما درحال هر کس قوت و غذائی روزانه خودرا می تواند تهیه کند » :

خانم بزرگتر که خشمگین شده بود گفت : « بس است خواهر من حق داری چنین صحبت‌هائی بکنی زیرا که مدتها است که از مصاحب گوساله و خوك لذت برده‌ای راستی شما دهاتیها ازشاهراه ذوق و کمال دورهستید وچه اندازه ازدانستن راه صحیح زندگانی و آینده درخشان جاهلید . بزرگ و کوچك شب وروز تابستان وزمستان دائما برنج وزحمت اشتغال دارند وسرانجام در کمال مسکنت وبیچارگی میمیرند وبرای فرزندان خودجز بدبختی وفلاکت چیزی به‌ارث باقی نمیگذرانند

بانوی کوچکتر پاسخ داد: « راست است که زندگانی ما سخت جانفرساست اما هنوز مفاسد و بدیهای تمدن بما نرسیده و اخلاق ما بهمان سادگی و پاکی اول باقی مانده وابدا نفس در زندگانی ما داده نشده باین جهت تازنده هستیم در راحتی

و امن و آسایش روزگار می گذرانیم ـ ماوشما در شهردر
محیطی مملووآلوده‌ازمکر وحیله ودورنگی زندگی‌می کنید
ـزن ازشوهر خودمطمئن‌نیست‌مرد بزن‌خویشتن ایمان‌ندارد
ـاگر شبی‌را بایگانگی واطفاق بایکدیگر بسر برند صبح
دوستی ایشان بدشمنی تبدیل می‌شود ـ همچنین مثلا درشهر
ممکن‌است‌یك‌زن شوهرش رافریب بدهد وبااین کارآسایش
فکری‌وراحت درونی راازتو سلب کند یااینکه شیطان اورا
فریب‌داده بباده خواری مشغول شده سرانجام بان‌معتاد گردد
وازراه راست منحرف شود ـوآیاآز وحرص اورابقمار خانه
ها بکشد که تاپایان این چنانچه میدانی نیستی‌وزوال‌باشد ـ

پس‌ازاین‌رو بانومجرای‌سخن‌راتغییرداده راجع‌بلباس‌و
خودآرائی‌صحبت کردندوپس‌ازنوشیدن‌چای‌خودرا برای‌خواب
مهیا کردند زیرا رفته رفته خواب بدیدگان آنها وارد شده
بود اما صاحب خانه دراین مدت (باهوم) درنزدیکی این دو
خانم روی سنك‌اجاق نشسته‌بود وبگفتگوی آنها گوش‌میداد
ـپس ازاینکه صحبت آنها تمام شد خود را مخاطب ساخته
گفت : دراستی دوست زن من دربسیاری ازآنچه میگفت‌حق

داشت ـ ما جماعت دهقانان درطول مدت زندگانی باسختی ورنج وتعب سر وکار داریم وبعد ازآنکه زمان مرگ نزدیك شد بدون اینکه کوچکترین بهرهٔ از زندگی برده باشیم میمیریم ـ آه اگر من اکنون مالك قطعه زمینی بودم بینهایت خوشی و آسایش و امیدواری زندگی میکردم و از کسی ترسی نداشتم حتیازشیطان .»

شیطان که درهمان نزدیکی بود اندیشه باهوم را فهمیده تبسمی ازروی تحقیر کرد وتصمیم گرفت که اورا به آرزوی خود برساند سپس ازهمین راه بمرگ و گمراهی دچارش سازد ـ میانه شیطان وباهوم حوادثی اتفاق افتاد که درفصلهای آینده بشرح مطالعه خواهید کرد.

باهوم بعد ازاین شب وروز آرام نداشت وخیال مالك شدن قطعه زمین اوراراحت نمیگذاشت ازصبح تاشام بهروسیله که ممکن بود متوسل میگردید تا مگر بارزوی خود نائل شود وعدهٔرا زیر نفوذ امر خود قرار دهد و در کمك خویش مطاع مطلق گردد ـ

در نزدیکی زمینی که باهوم بزراعت گندم اشتغال

داشت قطعه ٔ زمین وسیعی موجود بود که بیکنفر بانوی نیکو کار و رفیق القلب تعلق داشت این خانم عادتا به همسایه های خود به نیکی رفتار میکرد و دهقانان از اوراضی بودند — اتفاقاً پیش آمدی برایش رخ داد که نمیتوانست شخصا بکارهای زراعتی رسیدگی کند پس اینکاررا بعهده نماینده مخصوص خود واگذار نمود این مرد برعکس خانم فوق العاده خشن وتند خو وبدرفتار بود دهقانان ضعیف را اذیت میکرد وغالبا بایشان جریمه نقدی تحمیل می‌نمود — باهوم خیلی کوشش می کرد باین مردبدرفتار تماس پیدا نکند اما برخلاف تمام مواظبت ها گاه گاهی بعضی از گوسفندان اوبزراعت همسایه اش داخل گردیده بین او ونماینده خانم نزاع درمیگرفت وغالبا مجبور میشد برای رفع غائله جریمه نقدی تقبل نماید .

زمستان با سرمای شدید خود در رسید و قله‌های کوه سارهاسفید گردید ، گوسفندها به آغل پناه بردند باهوم نیز ازنزاع روزانه راحت شده باسودگی درپناه کلبه محقرزندگی میکرد مدتی بعد خبرپیچید که بانوی صاحب کشتزار تصمیم گرفته است ملك خود را یکجا بفروش رساند اما درپی این

خبر خبر دیگری شایع شد که یکی از متمولین که صاحب
مهمانخانه در کنار جاده است برای خریداری زمین باخانم
گفتگو دارد ـ اهالی قریه ازاین خبرپریشان و اندوهگین
شدند زیرا این مرد خریدار دراخلاق ورفتار خیلی سخت‌تر
و خشن‌تر از نماینده خانم بود بنا براین همگی گردهم جمع
شدند و براین امر مهم شورا کردند وتصمیم گرفتند شرکتی
تشکیل‌داده مزرعه‌را ازخانم خریداری کنند‌چند نفرنماینده
از طرف شرکت برای معامله نزد خانم کسیل گردید خانم
ملتمس‌ایشان را پذیرفت وایرادی نگرفت اما‌متاسفانه‌شیطان
بقلب ایشان رخنه کرده بود وکارمندان شرکت با یکدیگر
نساختند وشرکت ایشان براجرای نقشه موفق نگردید .

پس‌ازچندی‌تصمیم گرفتند کشتزار‌راقطعه قطعه بخرند
وهرکس آن اندازه که مایل است شخصا ازخانم خریداری
کند ـ‌دراین مدت که‌اهل قریه‌مشغول انجام‌این‌کارها بودند
باهوم جنبشی ازخود نشان نداد بلکه حیران و سرگردان
مشغول تماشای رفقای خود بود که هرکدام صاحب قطعه
زمین میکردند‌ـ‌تاانیکه روزی شنید یکی‌ازهمسایگان او

تکه ازآن زمین که درحدود ۵۰پیمان است خریده ونیمهٔ ازبهای آنرا نقدا پرداخته وبرای نیمهٔ دیگر اقساطی معین کرده است که‌درمدت یکسال‌بکلی بپردازد پس باهوم‌باخود گفت :

«تا کی نشسته باشم وزمین بفروش برسد » وبا همسر خود نیزدر این موضوع مذاکره کرده در آخر صحبت باو گفت : «آیا نمی‌بینی چگونه مردم قریه در خریدن زمین از یکدیگر پیشدستی میکنند وما ابدا دست وپائی نمیکنیم این ناشدنی است باید کوشش کنیم قطعهٔ از آن مزرعه را بدست آوریم اگر همه ۲۰پیمان‌باشد زندگانی‌ما درمجاورت این‌نماینده خشن‌و تندخو خیلی ناسودمند و بیهوده گردیده است . » راجع باینکار زیاد گفتگو کردند و تمام جهات قضیه رادقت‌نمودند سرانجام رای ایشان برخریدن قطهٔ زمین قرار گرفت باهوم بجز ۲۰ یا ۳۰ روبل (واحد پول) بیشتر نداشت امایکدانه کره اسب‌وچند عدد کندوی عسل‌وبرخی ازابزار منزل رانیز بفروش رسانید بعلاوه دوفرزند خودرادر یکی‌از مزارع برای‌یکسال مزد و کرده دست مزد ایشان را

قبلا دریافت نمودمبلغی هم از یکی خویشاوندان قرض کرد

که‌رویهم رفته ازمجموع این پولها میتوانست قطعه خوبی از

زمین رامالك گردد .

پس نزدخانم رفت‌ودر حدود ۴۰ پیمان‌زمین که‌درآن

یك بیشه کوچکی نیزواقع بود باین ترتیب خرید که نصف

بهای آنرانقدا ونصف باقی‌را باقساط دردو سال‌بپردازد سندی

هم‌با خط خودنوشت ودرمحکمه قریه مهروامضا کرده زمین

راتصرف کرد

یکسال گذشت‌محصول زمین‌خیلی‌خوب‌بودوباعوائدآن

توانست بدهیهای خودرا کاملا رد کندناهوم از پیش‌آمدخیلی

خرسند و امیدوار گردیده‌هر گاه‌قدم‌برزمین‌تازه‌خودمیگذشت

ازشادی وخوشحالی خود داری‌نمیتوانست بکند مدتی‌ازپرتو

عایدات آن برفاه وآسایش گذرانید وهیچ چیز خاطر اورا

آشفته نمیداشت مگر اینکه گـاه گـاهی کله همسایه ها

بکشتزار اوداخل گردیده‌باو زیان‌واردمی‌ساختند اگر این

بلیه هم از سراو رفع میگردید زندگانیش راحت تر وبهتر

میگذشت اما بهر جور که‌بودآزار واذیت‌دیگران راتحمل

کرده کاری نمی‌نمود که اهل قریه‌باو کینه ورزی کنند وتاناراحتی‌اورا فراهم‌سازند ـ امارفته رفته‌کار ازحد گذشت وورود مواشی دیگران بکشتزار مایه‌زیان میگردیدبنابراین بتذکر وتهدید صاحبان رمه پرداخت اما بازنتیجه صحیحی نگرفت و سر انجام ازدست ایشان بقاضی قریه شکایت برد وازاینراه مشکلات‌زیاد برایش‌تولید گردیدو تمام اهل‌قریه باو دشمن شدند وپنهان وآشکارا او را اذیت میکردند ویا عمدا گله‌های خودرا بزمین اوداخل می‌ساختند پس‌از اندك مدتی نیز مزرع او را آتش زدند باین سبب کار با هوم بیچاره سخت گردید آسایش‌وراحتی گذشته رااز کف‌داده ازبام تاشام گرفتار زدو خورد و گفت وشنید شد هیچکس‌هم هم کوچکترین همراهی باو نمیکرد خواب راحت نداشتو زندگی برایش خون‌دل گردیده بود .

دراین هنگام شهرت یافت که دریکی ازنقاط حاصل خیز زمینهای وسیع زراعتی وجود دارد که دولت آنها را باختیار دهقانان میگذارد وجمعیت زیادی ازقریه‌های‌مجاور بطرف آن‌اراضی‌مهاجرت کرده‌اند باهوم پس‌از شنیدن‌این

خبر پیش خود فکر کرد که: «هر کس میخواهد از اینجا برود اما من نمیروم و این فرصتی مناسب است که در کمال راحتی زندگی کنم وقطعات دیگر از زمین مجاور را ببهای ارزان خریداری نمایم» در این بین که باهوم برای آینده خود خوابهای شیرین میدید یکنفر دهقان که تنها بقریه آمده بود بمهمانی نزد او آمد باهوم نیز مقدم او را غنیمت شمرده سؤال کرد از کجامی آئید؟ دهقان گفت:

«در نواحی (فولجا) بزراعت مشغول بوده است و آنجا ها بتازگی آباد گردیده وسخن را بوصف وتعریف مزارع و کشتزارهای آنجا کشانید وسر انجام گفت زمامداران ۲۵ پیمان از آن زمین را بهر کس که بخواهد زراعت کند می بخشد ویکی از اهالی همین قریه مدتی پیش دست خالی آنجا رفته اکنون دارند ۶ راس گوسفند و دو راس گوسفند و دو راس گاو میباشد.»

باهوم پیش خود گفت. «چه چیز مرا از دور شدن از این قریه تنگ ومحدود باز میدارد وچرا بان نواحی حاصلخیز ووسیع که نعمت فراوان و آسایش مهیاست مسافرت نکنم -

براستی نادان وابله هستم اگر از این فرصت تازه استفاده ننمایم اما باید قبل از مسافرت خودم تحقیقاتی دراین موضوع بنمایم

زمستان بود باهوم صبر کرد تا بهار در رسید سازوبرك مسافرت راتهیه کرده سوار زورق بخاری گردیده وپس ازطی چند میل روی آب بانطرف ساحل رسیداز آنجاهم ۳۰۰میل باپای خود پیمودتا بزمینهای موعود وارد گردید. وقتی کاملا در اطراف گردش کردو وضع اراضی را دقت نمود دید همانگونه است که دهقان وصف کرده ودانست که بیکنفر کشاورز قطعه زمینی داده میشود که مساحت آن کمتراز ۲۵ پیمان نیست ودرهمان نزدیکی هازمینهای دیگر برای فروش حاضر است وارزش هر پیمان زیاد تراز ۳ روبل نمیباشد از این اوضاع شادمان گردیده باعجله بقریه مراجعت کرد تا دارائی غیر منقول را بفروش رسانده سازوبرك مسافرت رامهیا سازد دراوائل بهار بجایگاه تازه خود مراجعت کردودرقریه بزرگی رحل اقامت افکند پنج بهره زمین برای خودوفرزندش معین گردید که مجموعا ۱۲۵ پیمان می شداین مقدار چندین برابر دارائی نخستین اوبودودر چراگاه وچمنزارهای آنجا

ممکن بود گله زیادچرا کند .. کند : چند روزمی گذشت و باهوم بشخم اراضی وخرید گله وسایر کارهای زراعتی مشغول گردید باآینده خویشتن خیلی امیدوار گردید وازخوشحال درپوست نمی گنجید پس ازمدتی آتش آن که ازقدیم در نهاد اوراه یافته بود شعله کشید ورفته رفته بزندگانی تازه خودبی اعتنا گردیده بفکر محیط وسیعتر وپراستفاده تری افتاده ـ در اینجا درسال اول گندم کاشت و محصول خوبی بر داشت که درسال بعدآرزومند بودمقدار زیاد تری ازاین محصول بدست آورد اما تمام زمین مستعد زراعت گندم نبود برای رسیدن بار زوی خوداراضی دیگری که مناسب آن بذر بود اجاره کرد اما کاش بهمین اندازه نیزقناعت میکرد باز هم اقدام جدید درنظرش جلوه نکردوازمشکلات کارو کمی استفاده ودوری زمینها شکایت کرده بخود میگفت :

«اگر قطعه زمین مستقلی دورازهیاهوی مردم خریدای کنم ودر آن بکشت مشغول شؤم بهتر است بنابر این در اثر این فکر قطعه دیگری زمین خریده قطعات دیگری هم اجاره کرد وسود فراوان بردااما بازهم تمام این عایدی های او را

تسکین نمیداد و گاه بفکر ادای مال‌الاجاره می افتاد خشمگین میگردید در سال سوم با یکنفر تاجر تشریك گردیده زمین وسیعی اجاره کرد سپس بین ایشان و مالکین نزاع در گرفت و کار بداد گاه کشیده زیانهای زیاد بکردن باهوم تحمیل گردید .

باهوم از این پیش آمد بی اندازه اندوهگین شده پیش خود گفت «اگر این زمینها تماماً مال خودم بود این کشمکش ها اتفاق نمی افتاد»

از این ببعد درجستجوی خریداری زمین وسیعی افتاد پیش آمد او را بزمینی راهنمائی کرد که صاحبانش ملت احتیاج میخواستند آنرا بزودی بفروش رسانند مساحت آن بر ۱۳۰۰ پیمان بالغ بود پس از گفتگو وزد و خورد بهای آنرا در ۱۵۰۰ روبل قطع کرد که نصف آنرا فوراً رد کند و برای بقیه سند ذمهٔ بپردازد - اما پیش از اینکه معامله تمام شود یکنفر تاجر بر او وارد گردید و میخواست مقداری علوفه برای اسبش خریداری کند. باهوم باو خوش آمد گفته برای صرف چای دعوتش کرد و درضمن گفتگوها باهوم پرسید از کجامی آیی. تاجر گفت از سرزمین خیلی دوری که قبایل (لشگر) در آن

سککنی دارد ودرآنجا برای خود ۱۳هزاربیمان زمین بمبلغ ۱۰۰۰ روبل خریده است ـ باهوم از شنیدن این سخن در شگفت شدو خواهش کرداطلاعهای بیشتری ازاین مردم‌وآن آن‌سر زمین برایش بگوید تاجر گفت :

«باید‌شخص برؤسای‌آن گروه نیکی کند وهدیه‌تقدیم دارد تاایشان‌خواهش اوراقبول کنند من‌برای ایشان‌مقداری لباس وجانماز ویك بسته چای‌و مقداری‌شراب و غیره‌آورده بودم ومجموع این چیزها ۱۰۰روبل خریدم باین سبب‌بزرك قبیله قیمت زمین رابرای من‌به‌پیمانی هر کوپك (واحد پول کوچکتر ازروبل)پائین‌آورد» تاجراینرا گفت‌وسند مالکیت خودرا بیرون آورده بپاهوم نشان دادوبعد گفت « این زمین نزدیك رودخانه است‌واهمیت آن‌اینست که‌ابدا زراعت‌نشده ودست نخورده میباشد» پاهوم فریفته ودلباخته سخنان اوشد نتوانست از کنجکاوی دراطراف آن‌زمینها خود داری کندو در این موضوع اصرار کرد که هر چه تاجر میداند برایش بگوید تاجر گفت « این گروه زمینهای فراوان دارند و مساحت آنها ازحساب خارج است ـ ازحیث‌اخلاق هم‌خیلی

ساده وسهل البیع هستند پیش آنها زمین ارزشی ندارد » این سخنان آتش حرص باهوم را شلعه ور ساخت پس پیش خود گفت :

« اکنون من هزارروبل دارم چه چیز مرامجبور کرده است که قطعه زمین بمساحت ۱۳۰۰ پیمان نخرم بااینکه می توانم بااین مبلغ چندین برابر آنرا تهیه نمایم -

باهوم دراین تصمیم ابدا دودلی بخرج نداد همینکه مرد تاجر ازنزد او رفت برای آنکه حقیقت را خود دریابد بایکنفر نوکر برای رسیدن بسرزمین قبائل بشگیرعازم حرکت گردید بعد ازآنکه چند ساعت راه پیمود دریکی ازقریه‌ها توقف کرد تا همانگونه که تاجر گفته بود صندوقی چای و قدری شراب وهدیه‌های دیگر بخرد بعد راه پیمائی‌را ادامه داد تا بجایگاه قبایل رسید، دید اوضاع همانجور است که تاجر گفته بود و این گروه در زیر چادر سکنی دارند و در نزدیکی آنها زمینهای وسیع حاصلخیز واقع شده رودخانه بزرگی هم از وسط آن می گذرد و بیشتر معیشت ایشان از گوشت و مواد مستخرجه از شیر می‌باشد بزراعت و ددخت

کاری هم ابدا عنایتی ندارند زنهای ایشان همه کارها را انجام میدهند اما مردان کار نمیکنند وفقط بخوردن و آشامیدن و نواختن کماتچه اشتغال میورزند همگی سالم و نیرومندهستند فصل تابستان را بخوشگذرانی و بازی گذرانده ابدا کار نمی کنند، اخلاقا هم خیلی ساده وخوش خومی باشد و بزبان مخصوص صحبت میکنند.

عادت نیك ایشان اینست که هر کسی بر آنها واردشود گرامی میدارند واحترام میکنند همینکه نظرشان بماهوم افتاد ازچادرها خارج شده کوچك و بزرگ اطراف اوجمع گردیدند ودرچهره او بدقت نگاه میکردند یکی ازمیان ایشان زبان باهوم رامیدانست وبین او و دیگران مترجم گردیده ازمقصود اوپرسید باهوم گفت آمده است مقداری ازایشان زمین خریداری کند ایشان ازقصد اوخوشحال شده دست اورا گرفتند ویکی از چادرهای بزرك بردند او را روی بالش نرمی نشاندند و سپس بهترین خوراکهای خود را نزد اوحاضر کردند بعد از تمام شدن خوراکی باهوم بسوی درشکه خود رفته هرچه هدیه همراه داشت آورد وبین ایشان متساوی قسمت نمود از

سیمای آنها آثار شادمانی ورضایت آشکار گردیده بین خــود شروع کردند بصحبت و دریایان مترجم را نیز درصحت خود شریك نمودند .

بعد مترجم روی را به باهوم کرده گفت ، مردم از هدیه‌های توخیلی خوشحال‌شدند وتشکر میکنند ازعادتهای ایشان اینست که تامیتوانند مهمان را گرامی‌میدارندا کنون درمقابل‌پیشکشی‌های خودهرچه میخواهی تقاضا کن تابدون معطلی انجام دهند باهوم گفت : «مقصود اصلی من اینست که قطعه زمین‌برای زراعت واستفاده ازشمابدست آورم زیرا زمین‌های شما مرغوب وبرای زراعت مطلوبست .

مترجم مطلب‌را بایشان گفت دومرتبه زمزمه وصحبت میان آنهادر گرفت باهوم سخن‌آنها را نمی‌فهمید اما میدید که شاد وخوشحال هستند میخندیدند مترجم باو گفت :

«میگویند بزودی با کمال خرسندی و رضایت هرقدر زمین لازم داری بتو میدهیم و فقط باید بادست خود اززمین ها که مایل باشی اشاره کنی ــ اما هنوز حرف مترجم تمام نشده بود که میان قوم همهمه وغوغا برخاست باهوم علترا

پرسیدمترجم گفت: «مردم دودسته شده‌اند دستهٔ میگویند در کار نباید دخالت کنیم تا وقتیکه رئیس بیاید اما دسته دیگر بانها مخالفت میکنند.

دراین‌میان که ایشان‌مشغول گفتگو ونزاع بودند یك نفر مردنیرومند وفربه باللبادهٔ بلندی که‌آسترش‌ازپوست گرگ بود داخل چادر گردید مردم بادیدن او ساکت شدند وبرای احترام ایستادند مترجم گفت‌این‌مرد رئیس‌ماست‌باهوم فوری از جای برخاست و بهره اورا نیزازآنچه همراه داشت‌آورد که‌عبارت‌بوداز ۵ رطل چای ومقداری پارچه گرانبهارئیس آنهارا گرفته تشکر کردسپس‌مردم شروع کردندراجع بکار باهوم‌باوبصحبت کردند بعد رئیس اشاره کرد ساکت شوند و بازبان باهوم باو توجه کرده گفت:

«مردم راجع بتووخواهش‌توباماصحبت کردند‌آرزوی ترا برمی آوریم هرقسمتی از زمین را که بخواهی اشاره کن مال‌توخواهد شد چنانچه می‌بینی‌ماخیلی‌زمین داریم» باهوم پیش خود گفت: «چگونه میتوانم بمجرد گفتن از او قبول کنم و ابدا نوشته وسندی درکار نباشد ممکن نیست پس از

فروش پشیمان شوند و زمینها راپس بگیرند؟ » بعد برئیس گفت : «سپاسگذاری خود راتقدیم میدارم آیا سزاوار نیست که معامله را با نوشته وامضا تمام کنیم زندگانی در گذراست و پایداری دردنیا نیست ممکن است بعد ازشما فرزندی بیاید که راضی ببخش شما نباشدو برسراین زمین بامن نزاع کند» رئیس پاسخ داد :

«حق داری ماهم همانگونه که میخواهی رفتار خواهیم کرد » باهوم گفت « شنیده‌ام یکنفر تاجر چندی پیش قطعه زمینی ازشما خریده وپیمان خرید بسته است میخواهم همان طور با من رفتار کنید » رئیس از روی محبت واحترام باو گفت وقتی هر دو راضی شدیم صورت معامله را مینویسم و دردفترخانه قریه مهر وامضاً میکنیم» باهوم پرسید بهای زمین نزدشما چه اندازه است رئیس پاسخ داد : « بها نزدما همیشه ثابت ویکسان است ۱۰۰۰روبل برای«یکروز»زمین میگیرم باهوم نفهمید مقصود اواز گفتن یکروز زمین چیست رئیس گفت :«مادرسنجش زمین مقیاس‌های طولی رابکار نمیبریم بلکه راه‌رفتن رامِلاك قرار می‌دهیم وبهای مقدارزمینی که

هر کس یکروز باباپیماید ۱۰۰۰ اروبل مباشد باهوم خیلی شادمان گردیده فریاد کرد:«من دریکروز زمین پهناوری را طی خواهی کرد»

رئیس گفت هر اندازه که بتوانی سیر کنی ملك تو میشود. بشرطی که قبل از غروب آفتاب بر گردی واگر خورشید غروب کردو برنگشتی هرچه پول دادهٔ از دست رفته است باهوم گفت چگونه می فهمید چه اندازه راه رفته ام» گفت:«خیلی آسان است نقطهٔ را برای شروع انتخاب میکنی وبرسرهر تغییر سمتی حفره کوچکی حفر میکنی وخاکها راتزدیك آن توده میکنی و برای این کارباید یك دانه داس همراه ببری بعد که کارت تمام شد ما این حفره ها را بیکدیگر و صل میکنیم تا زمینی که تودریکروز پیمودهٔ محدود ومحفوظ گردد البته بهر سو که بخواهی بروی آزاد هستی مشروط بر آنکه پیش از پنهان شدن خورشید باز گردی .»باهوم از این جهت نیز خیالش راحت شد و قرار گذاشت فردا صبح حرکت خودرا شروع کند آنروزرا با صحبت و گفتگو بپایان آوردند تاشب شد برایش در یکی از خیمه ها بستری گسترده اورا بحال خود

گذاشته تا بخوابد رئیس پیش‌ازخواب باو گفت فردا قبل‌از
آفتاب بدیدارش خواهد آمد ـ

باهوم شب‌خواب نرفت برای خود در خیال کاخهای
بلند ومجلل می‌ساخت وسمند آرزو را تادورترین نقطه‌می‌
تاخت‌هزاران اندیشه دارد مغز او گردیده بحدی که تا
نزدیکی صبح چشمش روی هم نیامد نزدیکی سپیده دم از
بسکه خسته و کوفته‌بود از حال رفت و درآن وضع بی‌حال
وبی هوشی خواب دید که رئیس قبیله ازچادر خارج شده
بسوی اوپیش می‌آید تااز کارش سئوال کند چون پیش‌آمد
دید رئیس نیست همان تاجراست که اورا باین سرزمین راه
نمائی کرده‌اند کی‌نزدیك‌ترشد خواست‌ازاو بپرسد کی‌اینجا
آمده است ناگهان در سیمای او منظره مرد دهقان که از
ناحیه‌فولجاآمده وبمنزلش‌وارد گردیده بود مجسم‌شدخواست
باومصافحه کرده اظهار دوستی‌نماید که چهره‌شیطان باشکلی
دلپسند ومنظری زیبا دربرابرخودمشاهده کرد اما ازدیدار
او بی‌اختیار متنفرگردید‌روی برگردانید در این سمت‌دید

مردی روی زمین افتاده نزدیك اورفت وخوب در چهره او دقیق شد اما هنوز سررا نـزدیك صورت او نبرده بـود که ناگهان وحشت فوق‌العاده باو دست‌داده چند قدم بعقب پرید زیرا نفس خویشتن رادرآن جسد مشاهده نمود ـ

براثر ترس وخوف فراوان که‌ازاین رویا باودست‌داده بودبا رنك پریده واندام لرزان چشم گشوده براطراف خود نظر کرد چیزی جز سرخی شفق وسکوت چیزی مشاهده ننمودفهمید که بامداد نزدیك است واند کی‌بعد پرده تاریك شب ازهم دریده میشود و ظلمت موحش برطرف میگردد.پس ازبستر برخاسته گفت«چه‌چیزهای‌شگفت‌انگیزانسان‌درخواب می‌بیند شکی‌نیست آنچه درخواب‌دیدم‌دراثرخیال‌وواهمه‌بود واز جنس‌احلام می‌باشد اکنون بامداد نزدیك است ومردم هنوز خواب هستند» بعد بتندی رفت نوکر خود را که در ارابه‌خوابیده بود بیدار کرد و دستور دادوخود رامهیاسازد سپس بسرعت نزد قوم آمد وایشان را بیدار کرد اند کی‌بعد همگی درچادر اوجمع شدند و بزودی رئیس بانها پیوست خورشید اکنون در دم طلوع است امرداد خوراکی حاضر

کردند و باهوم تعارف کرد تا چای بنوشد اما باهوم قبول نکرده گفت «وقت زیاد نداریم اگر میخواهیم کار کنیم هرچه زودتر بهتر است»

در اینوقت مردم مهای رفتن شدند بعضی سوار ارابه بعضی پیاده و بعضی بر اسب نشسته باهوم سوار ارا به خود گرفته دوش بدوش رئیس قبیله جلوتر از همه براه افتاد ـ بعد از پیمودن مختصر راهی بیك تل کوچك رسیدند که مشرف بود بر بیابان خیلی وسیعی خورشید در اینوقت کم کم بالا آمده بود ـ مردم ایستادند رئیس پیش آمده بادست اشاره به بیابان کرد و گفت:

«ببین تمام این صحرای وسیع ملك ماهی باشد بهر سوی آن بخواهی بزدی از او هستی اما پس ازادای این سخن لباده خود را از شانه بر-گرفته بروی زمین گذاشت و گفت در این نشان ابتدای حرکت تو باشد از اینجا شروع کن و پس از اینکه سیر خود را تمام کردی بهمین جای باز گرد هر اندازه زمین که پیمودی مال تو خواهد بود باهوم وقتی این صحرای وسیع را دید نتوانست

از اظهار شادی وخوشحالی خود داری کند پیش خودمطمئن گردید که تمام آن قابل انواع زراعت است سپس شرع کرد بکار و هزار روبل را که همراه داشت روی لباده زئیس ریخته لباس خود را درآورد ودامن پیراهن را هم بر کمر زدتا سبك گردد و باسانی بتواند راه برود سپس حاشیه باریکی ازچرم بر کمر بسته میان آنرا با گرهی استوار کرد وبرپشت خود خورجین قرار داد که درآن مقداری زادوتوشه وآب گذاشته بود بعد داسی بکف گرفت وبراست وچپ نظری انداخت تا سمت حرکت را اختیار کند بعد از لحظهٔ تفکر بخود گفت :

« از هرسو برویم یکسان است اما بهتر است بطرف مشرق حرکت نمایم » این را گفت ودسته داس را گرفته بسمت طلوع خورشید حرکت کرد ـ

پس ازاینکه تقریبا هزار بار حرکت کرد اندکی ایستاد و گودال کوچکی حفر نمودو خاکها را درنزدیکی آن ریخت تا نشان رسیدن او بان نقطه باشد ـ ازابتدا بطور عادی

راه میرفت و همچنان ۱۰۰۰ یارد دیگر پیموده که خاك
درست کرد بعداندکی ایستاد به تلی که مردم بر آن ایستاده
بودند نظر انداخت امانتوانست بخوبی آنها را تشخیص دهد
یرا راه دور شده بود. اکنون پیش از ظهر است و کم
زکم گرمی آفتابراحس میکند پیش خود گفت« چهار یك
آنچه را که باید دراینروز به‌بپیمایم‌تاکنون پیموده‌ام وچون
وقت کافی تاغروب باقی‌است‌بقیه راپیموده زمین‌باین بزرگی
راتصرف خواهم کرد » این راگفت و کفش‌های خودرا از
پادرآورد ودر کمرگاه قرار داد تادر راه رفتن آزاد باشد
سپس درجهت اول شروع به رفتن کرد هر اندازه که پیش
میرفت زمین مرغوب‌تروبهتر میشدوآز وحرص باهوم افزون
می گشت درهمین هنگام همچنان که میرفت بخود گفت :
«ترك کردن این زمین‌های‌حاصلخیز ازنادانی است ای کاش
میتوانستم ۳۰۰ میل دیگرمیرفت وآز اوقویتر میکردید اما
رفته رفته خستکی بـراو دست داد اندکی ایستاد و نظـری
بخورشید کرد دید دروسط آسمان است دانست اکنون‌ظهر
میباشد ایستاد تانشانی برای رسیدن این نقطه بگذارد بعد
بعد نشست االغذا صرف کند وآبی بنوشدسپس‌برخاسته گفت

«باید بروم زیرا راحتی خواب میاورد ازخوابیدن زیان می‌بینم» پس فوری شروع به راه رفتن کرد اول خواست تغیر سمت داده مربعی را که باید بپیماید درست کند اما دید در همین نزدیکی قطعه زمین مرغوبی وجود دارد بخود گفت: «این زمین برای زراعت کتان مناسب است فرصت رانبایدباز دست داد» این را گفت و اطراف آن قطعه زمین گردید در پایان ایستاد ونشانی برای رسیدن بانجا گذاشت بعد به تل نگاه کرد دید خیلی کوچك بنظر می‌آید دانست که راه زیادی پیموده اگر درباز گشت عجله نکند تمام آرزوهای اوبیاد رفته است فوری شروع به راه رفتن کرد در حالی که میگفت زمینی را که پیموده‌ام بین‌طول وعرضش نسبتی‌نیست زیرا قطعاً طول آن زیادتر ازعرض می باشداما درهر حال مالك قطعه زمینی‌وسیعی گشته‌ام و پس ازاندکی راه رفتن ایستاد وباعجله‌حفره‌حفرنمودوبه‌تندی‌روبراه گذاشت اکنون دیگر راه پیمائی زیاد وحرارت‌آفتاب وعدم استراحت‌نیروی او رارفته رفته تحلیل برده بود دیگر بسختی راه میرفت و سرانجام کار بجائی‌رسید که قسمتی ازراه راماننده‌پیرمردان

ضعیف تلوتلو کنان وقسمتی دیگر راماننده بچه‌ها چهاردست
وپا طی میکرد . دوپایش مجروح شده‌وخون ازآنها جری
بود زیرا درضمن‌راه بسنك تصادم کرده بود اما ازشدت‌حرص
وطمع خود متوجه دردوجراحت نبود وسراپای‌او رایکنوع
بیحسی فرا گرفته بود تنها آرزو وخیال او این بود که بهر
جان کندنی بشدخود را پیش ازغروب‌آفتاب بمقصد برساند
در اینوقت بسمت مغرب سیر می کردبااهوم
چون دید مجال تنك است برای اینکه خود راسبك
کند خورجین وچیزهای دیگر راکه همراه داشت
دورانداخت‌سپس‌لباسش‌رانیز بیرون‌آورددوچیزی جزیك پیرا
هن‌ویك زیرجامه برایش باقی‌نماند. دیگربا کمال زحمت
راه میرفت وهرلحظه اندکی بداس تکیه میداد چند قدمی
باین جورطی کرده نظری بخورشید انداخت دید نزدیك
غروب است ناله کرده گفت «خداچکار کنم کمان میکنم‌آز
تمام آرزوی مرا برباد خواهد داد اما بزودی خویشتن را
دلداری داده گفت :

ننك است برای من اگر از عزم خود باز گردم و بنشینم بعد ازاینکه اینهمه راه را پیموده‌ام بعد تمامی قوای باقیمانده را جمع کرده شروع براه رفتن کرد تا نزدیك تل رسیده ازدورفریاد مردم‌رامیشنید این هیاهو مایه‌نیرومندی او گردید اما دیگر نیروئی برایش باقی نبود ونفس‌واپسین را میکشید خورشید هم‌داشت غروب میکرد چند دقیقه‌بیش باقی نبود تا در افق پنهان گردد اما باهوم چند قدمی دیگر تا دامنه تل‌بیل بیش باقی نداشت .

در اینموقع آنچه دیشب نزدیك‌صبح بخواب دیده بود بخاطرش آمدپیش‌خود گفت :

«راستی‌زمینی را که پیموده‌ام وسیع وپهناور است‌اما آیا مقدور است که‌من ازآن زندگی کنم ؟» بعد متذکرشد که چند گام دیگر نقطه آغاز بیش ندارد کاری را که باید بکند اینست که‌هرچه نیروی باقیمانده دارد جمع کرد بهر زوری‌هست خود را روی لباده رئیس بیاندازد وزمین‌راتصرف کند آمدن این آرزو در خاطرش مایه تحریك گردید پس

خود را بجان کندن بدامنه تل رسانید نگاه کرد دید آفتاب غروب کرده وبیابان‌را سایه فرا گرفته است .

گوئی‌این‌تاریکی قلب‌اورا سیاه کرد نالهٔ کرده گفت «افسوس این‌همه زحمت ورنج من‌بربادنیستی رفت» اماهنوز فریاد جمعیت قطع نشده بود که ناگهان متوجه گردید که مکان آنها بلندتراست وخورشید آنجا هنوز نمایان میباشد پس آه دردناکی که نمایند خستگی فوق‌العاده بود کشیده برای‌آخرین مرتبه نیروی‌خودرا جمع کرد شروع کردبیالا آمدن وخویشتن را سرانجام روی لباده رئیس انداخت.

دراین هنگـام دو بـار خواب نوشین بخیا طرش آمد نالهٔجـان خراشی از درون دل خـارج کـرد رئیس گفت :

چه آدم خوشبختی است قطعه بزرگـی از زمین را مالك شده است نوکر باهوم فورا پیش آمد تا اورا اززمین راما الك شده‌است‌نوکرباهوم فورا پیش آمدتا اورا از زمین بلند کند اماهمیکه اند کی اورا از زمین بلند کرد خون‌از

دهانش جاری شده پیکرش برزمین نقش بست وآخرین نفس زندگی رافدای حرفی کرد مردم از مشاهده این وضعیت خیلی اندوهگین شده گریه وزاری زیاد کردند سپس نوکر پاهوم برضایت وبرای آقای خود در گوشهٔ قطعه زمینی بطول ۶ قدم حفر کرده اورا درآن جای داد این تمام بهره پاهوم از زندگانی بود .

۴

الیاس

در زیرحمایت حکومت (اوفا) ازنواحی روسیه مردی بنام الیاس زندگی میکرد پدرش یکسال بعد ازآنکه الیاس را زن داد ازدنیا در گذشت وپس ازخود ثروت کافی که‌عبارت بود از ۷اسب و۲ گاو وتقریبا ۲۰راس گوسفند باقی گذاشت واز اینها بالاتر ارث بهتری بفرزند خود رسانید وآن‌خصلت دوراندیش او کوشش بود البته این صفات بیش از ارثهای مادی برای الیاس ارزش داشت

آری الیاس جوانی محتاط و کا کن بودوازهرفرصتی که بدست می‌آورد استفاده می‌نمود ودراصلاح وترقی‌شئون زندگی خود ابداستتی بخرج نمیداد

بامداد پیش از برآمدن آفتاب هنگامی که‌همه مردم خواب بودند برمیخاست وبرای اینکه مزاحم دیگران‌نشود آهستهٔ آهسته برفرش راه میرفت کوشش ومال اندیشی دو عامل مهم برای توسیع زندگانی و ازدیاد ثروت او بود که رفته رفته درمدت ۳۵سال به ۲۰۰ اسب و۱۵۰ راس گوسفند و ۱۲۰۰ بزبالغ گردیده بود علاوه برکار کنان زن ومرد که در کشتزاربحال محافظت گله ورمه اور دوشیدن ازگاوهاو نگاهداری اسبها و ساختن کومس (یکنوع شراب) وتهیه ماست وسرشیر بکار مشغول بودند

ازاینوقت روزگار چهره خندان خود راباو نشان داد و الیاس مردی ثروتمند و صاحب املاك و سیع گردید که همسایگان وهمشریش برمال و دارائی‌اوغبطه‌میخوردند و درباره اومیگفتند

«الیس مردی خوشبخت است وهمیشه در زندگی سعی و کوشش دارد بنابراین سعادتمند گردیده ودنیا بو روی آورده است و بدلخواه نعمت‌های فراوان بدست‌می‌آورد»

صیت شهرتش دراطراف پیچده جمع کثیری از نواحی دور ونزدیك برای دیداراو بخانه‌اش هجوم میکردند و غالبا بزرگان ورؤسای ملت هم می‌آمدند وبادوستی او افتخار میکردند ومایل بودند خودرا باو بشناسانند الیاس هم مقدم ایشان را گرامی‌داشته بافتخارآنها قربانیها میکرد وبهترین غذاو گواراترین‌مشروبات نزدآنها حاضر می‌ساخت ـ خداوند به الیاس در زندگانی بجز دو پسر ویك دختر عطانکرده بود واین‌سه فرزندبپدرخود کمك‌ومساعدت فراوان‌میکردند و در روزهای سختی بهترین یار وهمدست او بودند برایش زمین‌زراعت میکردندیا گوسفندان را میچرانیدنداماهمینکه ضعف و سستی دراثر پیری برالیاس راه یافت عناصر فساد و تنبلی نیز برفرزندان اوچیره گردیدیکی‌ازپسرانش درنزاعی که از روی دیوانگی کرده بود کشته شد ودیگری شروع به

باده خواری و عیاشی کرده ازاطاعت او و استماع از نصایح
اوسرپیچی کرد و پس ازاینکه کار زندگی جمعی ایشان با
این رفتارهای ناپسند سخت گردیدالیاس برای پسرش منزلی
جداگانه تهیه کردتا درآنجا سکنی گزیند و درتهیه لوازم
زندگی نیز باو کمك داده عده از گوسفند خود را نیز باو
بخشیده این تجزیه سرآغازازمیان رفتن دارائی آنها گردید
و باعث شد از این پسرمرتبا مصائب و بلا براو وارد شوند
چنانچه‌چندی‌نگذشت که‌بیماری درمیان گوسفندان‌در گرفت
وبسیاری از آنها تلف گردید اندك زمانی بعد نیز جمعی از
قبائل (کرکز) بهترین اسبهای اورا بغارت‌بردند

باین‌ترتیب عوامل‌ضعف‌وتحلیل در این‌ثروت هنگفت
راه یافته مایه‌متلاشی‌شدن‌آن‌فراهم گردید درهمین روزهای
شوم که رفته رفتهٔ الیاس بیچاره قدمهای خود رابسوی مرك
برمیداشت وپشتش زیر بارضعف وناتوانی‌اخم شدهٔ بود و از
فرزند سرکش‌خود خبر نداشت مرك‌بردختر اوتاختن کرده
اورا از آغوش پدر ومادر ربود

با این واقعه الیاس وزنش آخرین یارو کمك بحال خود راازکف دادند ودراثرتوالی مصیبت وسختی‌وتنگدستی مجبور شدند اثاثیه‌منزل را بفروش رسانند تاجائی که‌برای آنها چیزی جزلباس کهنه ومندرس سترو عورتی برایشان بود باقی نماند و کارشان بجائی رسید که پیرمرد بیچاره وزنش در کوچه‌ها ازمردم طلب رحمت وبخایش می کردند و پیش نکوکاران دست نیاز دراز می‌نمودند ـ همان مرد و زنی که سابقا دارای همه گونه وسیله رفاه وآسایش وتعیش بودند اکنون باین ترتیب روزگار هرچه بایشان عاریت داده بود بازپس گرفت وآنها را از اوج ثروت و آسایش به پستی وتنگدستی ورنج کشانید

در همسایگی الیاس مردی بنام محمد منزل داشت این مرد خوش طینت ومهربان ورحیم بود اما دارائی زیاد نداشت همینکه سر گذشت اسف آور اورا درزمانهای پیش درنظرآورد وداشت که چگونه‌آن مرد بی‌اقبال پس ازآنکه مدتها درمیان نعمت وخوشی میگذرانید امروز دست نیاز

بسوی این وآن دراز می کند دلش بحال او وزنش سوخته بایشان گفت «بیائید بامن زندگی کنید و هرکاری که از عهده‌شما ساخته‌است‌انجام دهید من خوراك وپوشاك و سایر احتیاج های شما را تهیه می کنم» آن دو مسکین همینکه نیت پسندیده این مرد راحس کردند از اوشکر گذاری زیاد نموده ودرخدمت‌او واردشدندو باهم بزندگانی پرداختند واو هم بخوبی از الیاس و زنش پذیرائی میکرد . در ابتدا سکونت‌دراین جایگاه تازه در نظرشان سخت و نامطبوع جلوه میکرد وکاری را که انجام می‌دادند طاقت فرسا میدیدند اما رفته رفته دراثر عادت و استمرار به محیط جدید خو گرفتند وتوانستند با کمال شادی ونشاط هر کاری که ازقدرت ایشان‌ساخته بود انجام دهند محمد نیزهم دید نگاهداری از آنها خالی از استفاده نسیت زیرا زیاد کارمی کردند برای خودشان هم کار کردن مایه تسلـی خاطـر و اشتغال‌فکر بود :

گاه گاهی اگربیادثروت برباد رفته‌می افتادندآسایش فکری ازایشان سلب می گردید و انگشت اندوه ونا امیدی

بدندان می گزیدند اما آمدن این خاطره تا گوار در اثر اشتغال بکار نه زیاد دوام میکرد نه کم .

دریکی از روزها جمعی از نزدیکان محمد بدیدار او آمدند وهمراه ایشان یکی ازصوفیه نیز وجود داشت دراین میان که مهمانان نشسته ومشغول نوشیدن کومس بودند همان پیرمرد بیچاره که روز گاری روی مهر ومحبت را از او گردانده بود آمد از جلو ایشان بگذرد . صاحب خانه روی را بسوی مهمانان کرده گفت این مرد را می شناسید ؟ یکی از ایشان گفت مقصود چیست ؟ صاحب خانه فوری گفت « نام او الیاس است وروز گاری ازمالدارترین ونامدار ترین مردم این دیاربوده است اما اکنون دنیا از او بر گشته وتنگدستی ومسکنت زیاد دچار گردیده است من بحال او و زنش دلم سوخت پس ایشان را بخانه خود آورده پذیرائی گردم وبا خودم بهر اندازه قدرت دارند کارمی کنند گمان نمیکنم شما سابقا نام اورا شنیده باشید » یکی از مهمانان گفت « چگونه میشود نشنیده باشیم با اینکه سابقا صیت وشهرتش درشهرها پیچیده و هر کس نام اورا برزبان میراند

« میزبان بسخن ادامه داده گفت . «اکنون او و زنش نزد من هستند و بکار مشغول می باشند » مهمان سررا بعلامت اندوه و تاثر جنبانده گفت « راستی نعمت دنیا مانند دایره ایست که قوس صعود و نزول دارد گاهی انسان را باعلی درجه با انسان درجه سعادت و ترقی و نیکبختی میرساند و زمانی به پست ترین جایگاه بدبختی و بیچارگی و نیازمندی میکشانند . اما آیا الیاس و زنش حقیقتا قلب خود را آکنده از اندوه و پشیمانی دارند فقدان سعادت و ثروت گذشته می یابند محمد گفت . « که میداند ؟ فعلا آنها با آسایش و آرامش تمام زندگی میکنند رنج وآزار و زحمتی برایشان وجود ندارد » مهمان گفت « آیا اجازه میدهی چند دقیقه درباره زندگانی گذشته بانها صحبت کنیم و بر بعضی اسرار آن آگاه شویم میزبان گفت «چرا اجازه ندهم »

درحال محمد صدا زد و گفت «ای پسر بزرگوار چند دقیقه نزد ما بیا تا با هم جام کومس صرف کنیم ».

الیاس بسوی ایشان آمد مهمان جامی باو تعارف کرد. اما او جرعهٔ از آنرا بسلامتی دیگران نوشیده باقی را برزمین

گذاشت سپس نزدیک در نشست همچنین زنش نیز روی پوشیده آمد و در پشت پرده قرار گرفت سپس مهمان گفت . «گمان میکنم در احضار شما باینجا ما مقصر باشیم زیرا شما بیاد سعادت و آسودگی گذشته می اندازیم و در نتیجه اندوه و غم و حسرت باز گشت میکند» . الیاس تبسمی کرده گفت «اگر بخواهید راجع بخوشبختی و بدبختی صحبت کنم گمان دارم حرفهای مرا تصدیق نکنید بهتر است از زن من سئوال کنید البته او هرچه برقلبش می گذردوبی پرده برزبان میزاند و کاملا سخنانش مظهر عواطف و احساسات باطنی او میباشد مهمانان روی را بسوی پرده گردانیده از زن پیرمرد پرسید .

«میان خوشبختی گذشته و بدبختی کنونیت چگونه مقایسه می کنی ؟» پاسخ داد . «بسخنانم گوش فرا دار تا حقیقت را برایت بگویم ـ من وشوهرم قریب ۵۰ سال از چیز گمشدهٔ جستجو میکردیم و در هر مکان عقب آن میرفتیم ـ آنرا نیافتم مگر آلان ، آری در این دو سال اخیر یعنی از وقتیکه کارگر این مرد شده‌ایم کمال مطلوب خود را یافته‌ایم و بسعادت حقیقی نائل آمده‌ایم براستی پس از این هیچ آرزوئی

ندارم .همینکه این سخن ازدهان بانو بیرون آمد گوشهای حاضرین تیز گردید وپیدا بوداز گفتاراو خیلی متعجب شده‌اند. اما خانم همچنان با کمال آرامش و متانت سخن را ادامه داده گفت . «آری نیم قرن تمام درپی سعادت بودیم و آن را درمیان تجملات وکاخهای فاخر و گرانبها می جستیم اما پس‌ازاین‌همه‌جستجوو کوشش اکنون آنرا یافته‌ایم‌یعنی هنگامی که آن روزهای در خشان سپری شد و آن دقایق همچنان‌خیال‌وشبح ازدیدگان ما در گذشت » .مهمان‌پرسید چگونه‌باین‌خوشبختی‌رسیدیدو خوشبختی نزد شما چه معنی دارد ؟: گفت خورشید دارائی وتجمل برما طلوع نکردمگر آنکه درپی‌آن شب ماهی تاریك رنج‌واندوه فرار سیدوباران غم وناامیدی‌برما باریدن گرفت .درآن روزگار که در پی ثروت می‌دویدیم کمتر بفکراصلاح نفس خود بودیم وآرزو میکردیم ساعتی برای ادای فریضه خداوند فراغت حاصل کنیم اما افسوس ! میخواستیم‌بخوابیم اما چگونه خواب برای ما امکان داشت با اینکه‌باافکار و اندیشه‌های واهی مغز مارا رها نمی کرد و خواب راازخواب مارهامی نمود .

میخواستیم استراحت کنیم اما کابوسهای هولناك و والسپای مخوف بما حمله میکرد ودر آن تاریکی شب که باید مانند همه درخواب شیرین باشیم مارا ناراحت میکرد و هر لحظه فکر میکردیم مبادا گرگ گوساله یا برهٔ ازرمه مارا برباید ویا دزد قسمتی از اسبها یا گوسفندان مارا بدزدد تمام این خیالها وهراس ودهشت بقلب ما وارد می کرد واندیشه‌های گوناگون دست از گریبان ما برنمی داشت باندازهٔ که دریك شب ممکن بود چندین مرتبه ازخواب بیدارشویم ووحشت زده باینطرف وآنطرف سرگردان کردیم .

در آن روزگار از هرسو مهمان گوناگون برای ما میرسید وماجبور بودیم ازایشان پذیرائی شایان کنیم و انواع طعام وشراب نزد آنها حاضرسازیم وهدایای گوناگون تقدیم داریم تااینکه راه سرزنش و عیبجوئی رابسته باشیم ، علاوه براین درآن اوقات میان من وشوهرم توافق نظروجود داشت غالبا اتفاق می‌افتادبرسریك مسئله چندین بار بایکدیگر نزاع کنیم . باین ترتیب زندگانی سراسر بدبختی ودورنگی بود.

در اینصورت چگونه بسعادت میرسیدیم و چگونه بسعادت میرسیدیم وچگونه رویآسایش وراحتی وخوشیرامیدیدیم اما اکنون بامدادبرمیخیزیم اول بالقمه نانی رفع گرسنگی کردهسپس بکارمشغول می شویم بطوری که روز رادر کمال آسودگی وخوشی بپایان آورده هیچ عاملی نمی تواندصفای آنرا کورسازد پس ازکار وخستگی نیزغذا وآب را بنهایت اشتهاصرف می کنیم وعلاوه براینها وقت کافی همیشهدرپیش داریم ومیتوانیم باصلاح نفس بپردازیم وستایش خداوند را بکنیمهنگامی کهدربسترخوابمیرویمهنوزچشم بهمنگذارده خواب هستیم هیچ رؤیائی یا خیالی ما راأذیت نمیکند پس اینست که سعادتیکه درپیآن بودیم واینست خوشی که شب وروز درطلبش زحمت می کشیدیم . هنوز خانمآخرین کلمه رانگفته بود که همهمه تمسخر و خنده در میان مجلس در گرفت ازمیان جمعیت فقط الیاس خشمگین گردیده گفت:

ای دوستان مسخرهنکنید زیرا اینامر مستوجبمزاح وتفریح نیست اینها که گفت حقایقش است که درزندگانیبا آنها برابر شدهایم البته در ابتدا که مال وثروت ما از میان

رفت چند شبانه روزدیدگان ما مملو ازآب بود اما اکنون آسوده خاطرهستیم وغم بیش وکمی نداریم وزندگانی برباد رفته را خواب وخیال می پنداریم ومی گوئیم خداوندا باین وسیله حقیقتی را بما نشان داد مااکنون برای سود و منفعتی آن قضایا را برای شما شرح ندادیم بلکه پند و اندرزی است برای کسانیکه درطلب حقیقت باشند ودیدگان خرد ایشان را پرده کدورت ونادانی نپوشانیده . محمد گفت :

سخنان الیاس پندو اندرزم گرانبها بود زیرا بر گفته گذشتگان واحادیث بزرگان نیزموافق است بنابراین مهمانان دست ازتمسخر کشیده سرها رامتفکرانه بزیر انداختند ودر باره گفتگوی این مجلس باندیشه وتعمق پرداختند .

ترسا پسر

خداوند یکروز بامداد طفل کوچکی بیك نفر دهقان فقیرعطا فرمود .

دهقان ازدارا شدن این نوزاده بسیار اد وخرسند گردیده برای آینده او آرزوهای زیادی دردل نهان کرد . اما مادرش بعلت کسالت ازشیردادن وپرستاری طفل عاجز بود پس دهقان درحال برخاسته نزد همسایه خودرفت وازاوخواهش کرد که از کودك اوپرستاری کند اما همسایه ازقبول این امرسرباز زد ودهقان را نا امید کرد بیچاره با کمال اندوه و دلتنگی نزد همسایه دیگر رفت ونیز ازپذیرفتن آن عذرآورد بهمین ترتیب درتمام خانه‌های قریه رفت ونتیجه نگرفت بیچاره گناه وتقصیری نداشت جزاینکه تنگدست ومستمند بود ازاین جهت ازهردری رانده میشد .ازاین پیش آمد که هیچ انتظارنداشت دنیا دردیده اوتیره وتار گردیدو براقبال خودبدگوئی زیاد کرد سپس ازراه ناچاری تصمیم گرفت بقریه مجاور برود تامگر آنجا کسی رابیابد که ازپرستاری کودك عار نداشته باشد بنا براین طفل را بربغل گرفته براسب نشست وروبراه گذاشت درحالی که اندوه و غم سراپای او را فراگرفته سینه‌اش از غصه مملو بود درراه ابداً به چیزی نگاه نمیکرد وخیلی گرفته واندوهگین بود اماهنوز نیمهٔ از راه را نپیموده بود که مردی

درراه رسیده ایستاد و باوسلام کرد وپرسید به کجامیخواهی
بروی دهقان سر گذشت خودرا باز گفت ودر پایان پاسخ نیز
گفت اکنون بقریه مجاور میروم تامگر آنجا کسی را بیابم
که از طفلم پرستاری کند مرد ناشناس تبسمی کرده گفت من
ترا اززحمت جستجوو رنج راه پیمائی خلاص می کنم بگذار
من پرستارطفل توباشم دهقان ازشنیدن این سخن نور شادمانی
بقلبش راه یافت واز مرد ناشناس تشکر کرد امابلافاصله گفت
« آقا مشکل بلطف شما حل نمیشود خواهش میکنم مرا بیك
زنی راهنمائی کنید که مانندشما مهربان بوده از کودك پرستاری
کند مرد گفت : رفیق غصه مخوراینهم آسان است من اکنون
ترا بیك زن مهربانی راهنمائی میکنم که با میل و رغبت
حاضر است ازطفل توپرستاری کند وارد این شهر نزدیك بشو
درمیدان عمومی که داخل شوی خانه وجود دارد که باآجر
ساخته شده دردالان آن دکانی واقع شده سراغ صاحب دکان
را بگیر همینکه باوروبروشدی پیش آمد رابرایش شرح بده
وخواهش کن دخترش پرستارطفل تو گردد اوترامایوس نخواهد
کرد دهقان پس از شنیدن این سخن مانند کسی که درامری

شك داشته باشد گفته« آیا ممکن است مردی فقیر مانند من از یك نفر تاجر مالدار خواهش کند دخترش را پرستار کودك قرار دهد بی شك اگر این خواهش را از او بکنم گوش نداده مرا تحقیر خواهد کرد» مرد با کمال متانت و آرامی گفت «ناامیدی را بدل راه مده ومطمئن باش که او آرزوی ترا برمی آورد زود باش عزیزم تا وقت داری خودرا بشهر برسان و کارت را انجام ده فردا صبح هم مرا درانجمن مبلغین شهر ملاقات خواهی کرد.

دهقان پس از شنیدن این سخنان عزم مراجعت کرده رو بشهر نهاد و به جستجوی دکان تاجر پرداخت پس از پیدا کردن دکان تاجر باچهرهٔ گشاده از او پذیرائی کرده پرسید مقصود شما چیست دهقان باحالی شرمگین وزبانی لرزان حاجت خود را شرح داد و گفت « امروز بامداد کودکی دارا شدم اکنون خدمت شما آمده‌ام خواهش کنم اجازه دهید دختر شما پرستار او باشد تاجر پرسید انجمن مبلغین کی تشکیل خواهد گفت فردا صبح تاجر گفت « خیلی خوب دختر من فردا بامداد نزد تو خواهد آمد مطمئن باش درروز دوم مرد گردید دهقان ناشناس ودختر تاجر ودهقان با کودك در مجلس حاضر شده کشیش

مراسم مسیحی کردن بچه را انجام داد پس از آن هر کس در پی کار کار خود رفت و از مرد ناشناس هم خبری بدست نیامد.

روزها و ماهها گذشت در این بین طفل بزرگ شده مدرسه می رفت و پس از خروج از مدرسه جوانی بود قوی البنیه و متین که در چهره اش نشان کار وجدیت پیدا بود عید فصح در رسید خانه ها و کلبه های قریه تزئین گردیده اهالی دسته دسته وتك تك از جایگاه خود برای تفریح خارج می شدند و بر چهره آنها نشان شادی وخوشحالی پیدا بود اما کودك دیروز و جوان امروز منفرد و تنها دور از هیاهو درباره آن مرد نیکوکار و رقیق القلبی که پس از سر پیچی تمام اهل قریه حاضر بود از او نگاهداری کند سپس پدرش را نزد تاجر راهنمائی کرد فکر مینمود (پدرش شرح تولد وبرخوردبان مردرا برای او گفته بود) وبخود میگفت: « آه اگر آن مرد مهربان را میدیدم تمام زندگانی را وقف خدمت او میکردم » همینکه اندیشه او باینجا رسید سر را بطرف راست گردانید در اینوقت دید پیرمردی عصا زنان وتبسم کنان که از هیئت او نشان وقار و بزرگی پیداست پیش میاید و میگوید « پیش بیا عزیزم مگر این نبود که اندك زمانی پیش خود

میگفتی کاش محل آن مردی را که در کوچکی راضی شد
پرستارت باشد میدانستم اکنون تو نزد او هستی و میتوانی
تبریك عید فصح باو بگوئی جوان ازاین اظهار ناگهان دست
پاچه شد اما بزودی حواس را جمع کرده باخوش روئی بسوی
پیر آمد و از او تشکر کرد سپس برای تبریك عید سه دفعهٔ
او را بوسید چنانچه عادت مردم بود بعد جوان گفت « چه
اندازه شاد وخرسند خواهم شداگر بنام ومحل اقامت سرکاررا
اطلاع حاصل کنم تا کمرجدمت به بندم وآنچه سزاوار است که
کسی براهنمائی خودانجام دهم » پیر گفت « لازم نیست نام مرا بدانی
زیرا بکار نو نمیخورداما اگر بخواهی محل اقامت مرا بدانی
فردا باین جنگل باید بیائی و مقداری راه بپیمائی تا بفضائی
که درختان بلند آنرااحاطه کرده منتهی بشوی آنجامی ایستی
وباطراف نگاه میکنی راه باریکی وجود دارد که ترا بکاخی
یاشکوه که اطرافش باغ مصفائی واقع شده میرساند آنجا منزل
من است در جلوخان قصر منتظر تو هستم سخن مرد که باینجا
رسید جوان سر را بلند کرد تا درست در چهره او دقیق شده
راهنمای خودرا بشناسند که ناگهان چیزی درجلوی خود خودجز
کشتزار سبز ندیدواز دور صدای هیاهووصدای همهمه اهل قریه را

را می‌شنید که مشغول شادی کردن بودند گوئی آنچه دیده است درخواب بوده وبصحبت آن ایمن نداشت اما برای اینکه بداند آنچه را که دید حقیقت دارد یا خیر تصمیم گرفت فردا بامداد بسوی جنگل رهسپار گردد .

فردا پیش از آفتاب جوان درراه بود و دلش میخواست ازکارمرد سردرآورد وبداند چگونه کسی میباشد همین گونه که بسوی جنگل میرفت بفضائی رسید و دید همانجور است که راهنما دیروز وصف کرده بود آنجا ایستاد اندکی دقت نموددید راهی باریك درهمان نزدیکی وجوددارد که‌درختان بلند در اطراف آن سربآسمان کشیده ازآنراه رفت تا بقصر مصفائی رسید که در وسط باغ دلربائی واقع شده و درمیان این جنگل‌سبزوخرم مانند ستارهٔ درمیان‌آسمان‌میدرخشد .

درجلوخان‌این کاخ‌دلپسندراهنما باچهره گشاده‌ایستاده بود تاچشمش بجوان افتاده پیش آمده اورا درآغوش گرفت سپس درباغ مقداری گردش کردند وتمام نجاهای کاخ را نیز تماشا نمودند راهنما جوان رابجزئیات آن‌آشنا نموده اشیاء و فرشها واثاثیه گرانبها درآن قصر موجود بود که جوان از

دیدن آنها خیلی متعجب گردید درهمین هنگام که راهنما
جوان را درکاخ گردش میداد مقابل دری رسیدند که بسته
بود راهنما ایستاد و بدو اشاره کرده گفت «گردش و تماشای
ما تمام شد واز تمام محتویات این کاخ ترا آگاه ساختم اکنون
دیگر من کاری ندارم وتو بتنهائی میتوانی در کمال استراحت
دراین قصر زندگی کنی اما هرگز نباید وارد این اطاق بشوی»
راهنما اینرا گفت واز نظر جوان ناپدید گردید ازاین پس دیگر
کسی اورا ندید - جوان مدتی در کمال آسایش درقصر زندگی
کرد وخیلی باوخوش گذشت سه سال بدین ترتیب گذرانید
و از بس باوخوش گذشته بود این سه سال درنظرش یکسال
جلوه میکرد در این مدت طویل خیلی آسوده خاطر و راضی
بود ولی رفته رفته دراثر تنهائی اندوه بقلبش راه یافت وتمام
روز را بگردش دراطراف قصر میگذرانید تاچیز تازهٔ پیدا کند
وخودرا بآن مشغول دارد - یکروز جلو اطاقی که قفل شده بود
ایستاده سفارش راهنما رابخاطر آورد امامیل داشت به بیند
دراین اطاق مرموز چه چیز وجود دارد حس کنجکاوی و
احترام نسبت باوامر راهنما ازدوطرف اورادرفشار گذاشته اما

سرانجام نتوانست خودداری کند در را باز کرده وارد اطاق
گردید چند قدم پیش رفت تا بمحوطه وسیعی رسید دید
در وسط این محل منبری بزرك قرار گرفته نزدیك شد و از
پلکان آن بالارفت ودرآخرین پله آن قرار گرفت باطراف
نگاه کرددید یکعدد کوی بلورین نزدیك دست اوقرار دارد
دست دراز کرد که آنرا بگیرد اماهنوز دستش کاملا بآن تماس
پیدانکرده بود که صدای مخصوصی بگوشش رسید درپی آن
ارکان اطاق بلرزه درآمدجوان ازترس کو رارها کرد بلافاصله
دید دیوارهای اطاق مانند پرده بالارفتندوتمام عالم دراینوقت
در نظرش نمایان گردید ـ دریاها ـ جزیره‌ها ـ کوهها ـ
کشتیها ـ شهرها همه را مشاهده می کرد ـ نظری بسوی
راست گرداند دید دراینجامردمانی ناشناس وجود دارند که
درشکل ولباس باخودش تفاوت دارند ـ بعد بجهت دیگر نگاه
کرد دید اینجا مردمی هستند که مانند خود او میباشند و
همانجورحرف میزنندازدیدن آنهاشاد گردید خیال کردمیان
صدهاقریه که در نظردارد قریه خودرا پیدا کرده به بیند که
خانواده اودرچه‌کار هستند اماهنوز باین نقطه نگاه نکرده

ده بود که کشتزار پدرش از جلو دیدگان او گذشت دید توده های کندم در سرتاسر زمین قرار گرفته و مهیای حمل کردن بانبار میباشد اندکی بعد آنطرف تردید مردی در لباس شب میخواهد با کمال احتیاط وارد مزرعه شود اول تصور کرد پدرش میباشد که آمده است کندمها را بانبار ببرد اما بزودی دانست این شخص (واسیع کوندارتشوف) دزد معروف است که آمده است مقداری از کندم پدرش را بدزدد ــ در اینوقت جوان خشمگین شده با صدای بلند فریاد کرد پدرجان برخیز که دزد میخواهد گندم ـ هایت را بدزدد پدرش در اینوقت نزدیك مزرعه خوابیده بود درحال برخاست و دیدگان خود را با دست مالیده گفت «صدای سروسی شنیدم که میگوید دزد میخواهد گندمها را بدزدد اکنون بروم به بینم چنین است یا خیر» اینرا گفت و برپشت اسب نشست بکشتزار روی آورد آنجا دید واسیع دزد است که در این نیمه شب برای دزدی آمده او را گرفت و بزندان سپرد .

خاطر جوان پس از این آسوده شده نظر را بسوی شهر متوجه کرد تا از حال دایه مهربان خود بازجوئی کند فهمید

که اوبامردی تاجرشوهر کرده بعددید اکنون دربسترخواب خوابیده است شوهرش دراین هنگام باهستگـی و ملایمت برخاسته میخواهد ازدرخارج شود جوان همینجور تانظر او اوراتعاقب کرددیداز کوچه‌های شهرعبور کرد وبخانه یکنفر زن بدکار داخل گردید و اکنون می‌خواهد بزن خویشتن خیانت کند ـ جوان ازدیدن این منظره نتوانست خودداری کندفوری بدایه خود فریاد کرد «ای غافل‌چراهوشیارنیستی شوهرت داردبتوخیانت میکند» بیچاره زن‌سراسیمه ازخواب برجست وبجستجوی شوهر خودرفت دید جایش خالی است صدق گفتارهاتف‌براومسلم شد پس‌لباس خودرابسرعت‌پوشیده ازخانه درپی شوهر بیرون رفت و پس از گردش وارد خانه زن بدکار گردید دید شوهرش در آغوش دیگری است میان این‌دوزن‌جدال‌وبد گوئی‌سخت در گرفت وپس‌ازاینکه‌بشوهر خود مقدار زیادی عتاب ودرشتی کرادسخت خشمگین‌بخانه بر گشته خوابید .

دراینوقت بخاطرش رسید ازحال مادرخود نیز کاوشی کندنظری‌بسوی‌خانه اوافکند دید دراینوقت دزدی‌میخواهد

صندوق اورا که معمولا مادرش در آن اثاثیه گرانبها و لباسهایش را می گذارد بشکند مادر در اطاق مجاور خوابیده از صدای شکستن صندوق بیدار شد آمد دزد رادید اما دزد داسی در دست داشت ومیخواهد مادرش را بکشد - جوان دست وپاچه گردیده برای نجات مادر گوئی که دست داشت برداشت بر-داشت وبسر دزد نواخت که بیچاره درحال افتاده جان داددر اینوقت ارکان منبر بلرزه درآمد ودیوار پائین آمد جوان به اطراف نگاه کرد دید همان نماز خانه سابق است لحظهٔ بعد درباز شد وراهنمایش وارد گردیده پیش آمد ودست جوان را گرفته ازمنبر بزیر آورد و گفت (اکنون می‌بینم مخالف امر من کردهٔ و گناه ورود باین اطاق رامرتکب گشته باآینکه بتو گفته بودم از داخل شدن باین احتراز کن بعد هم گناه دیگر انجام دادی یعنی ازمنبر بالارفتن ودر کاری که مربوط بتو نیست دخالت کردی سرانجام هم گناه بزرگتری مرتکب شدی که یکنفررا کشتی اگر نیم ساعت دیگر این کارهارا ادامه میدادی نصف مردم عالم را تلف میساختی) مرد این را گفت ودست جوان را گرفته دوباره برمنبر نشانید سپس گور ابدست گرفت بلافاصله دیوار

بالا رفت و گیتی دوباره نمایان گردیده سپس راهنما بادست اشاره کرده و گفت «نگاه کن چه سودی بپدرخودت رساندی تصور کردی ازاینکه اورا از وجوددزد آگه ساختی خدمتی انجام دادی اکنون اینست واسیلی دزد مدتی در چهار دیوار زندان بسربرد پس ازآزاد شدن شریرتر و موذی‌تر گردیده نقشه‌های خطرناك برای‌زیان رساندن بپدر تو کشیده ازجمله چندی پیش دو اسب گرانبهای او را دزدید و اکنون برای اینکه باو زیان فراوان برساندخرمن گندم را آتش زده‌تمام این پیش آمدهای ناگوار راتو باعث گردیدی» جوان نگاه کرد دید تودهای گندم میسوزد و دود آنها بسوی آسمان میرود ازدیدن آن پریشان‌ومضطرب گردیده ندانست چکار باید بکند فقط سررا بزیرانداخت تا این منظره هولناك را را نه بیندافوری راهنما جای دیگر را باونشان داد و گفت نگاه کن شوهردایه تویکسال ازجدا شدن او وزنش‌میگذرد وپس از این مدت ابدا ازشهوترانی و خوشگذرانی اوچیزی کاسته‌نگردیده وبامعشوقه خودشب وروز بعیش ونوش‌مشغول است وهزار گونه تبه‌کاری انجام می دهد این هم دایه تو که

بیچاره برسیاه‌بختی خود اشك میریزد وشبهارا برای‌آسایش
درونی بباده خواری میگذراند تامگر برایش راحتی خاطر
باشد دیدی برسر دایه بیچاره چه آورده‌ای اکنون ببین‌مادر
بدبخت درچه‌حالیست» جوان‌نگاه کرد دید مادرش‌در گوشه
خانه اندوهگین وافسرده افتاده است از یکطرف وجدان او
را آزار می دهد وازطرفی ناامیدی وسرنوشت شوهرش فکر
اوراپریشان ساخته وباخود می گوید «آه‌چه اندازه من‌سخت
دل وبیرحم هستم بهتر بود درآنشب نوم از کشتن دزد چشم
پوشی کرده بودم‌وآنگناه ننگین‌وشنیع رابگردن نمی گرفتم»
سپس راهنمااشاره کرد که بجای‌دیگر نگاه کند دید مردی
کشته بروی زمین افتاده راهنما گفت «اینمرد رامی بینی ؟
چپی ۱۰ نفرآدم‌نیکوکاررا تاحال کشته بود اوراکشتی وباین
وسیله گناه کشتن‌اوو کسانی‌راکه کشته است بگردن گرفتی
حالادیدی دراثر جوانی‌وبی‌فکری‌چه گناهان عظیم مرتکب
شده ای ۳۰ سال دیگر از زندگانی تو باقیست که آزادانه
میتوانی زندگی کنی باید دراین مدت کوشش کنی وسیله
غفران گناهان خود را فراهم سازی‌واگر پس از انقضاءاین

مدت از عهده این کار برنیامدی سرنوشت تو مانند این دزد خواهد بود » جوان بارنك پریده که آثار ترس از او نمایان بود پرسید .

« بگو ببینم ترا بخدا چگونه باید در پی آمرزش گناهان خود باشم واثر آنها را ازمیان ببرم» پاسخ داد آسان است وراهش این می باشد که کوشش کنی همان اندازه شرور بدی را که در دنیا ایجاد کرده‌ای از میان به بری و به‌جای آنها نیکی وخوبی ایجاد نمائی باین وسیله گناهان تو ودزد هر دو بخشیده میشود » .

جوان پرسید ـ

«چگونه میتوانم بدی را ازمیان ببرم ؟ »

راهنما گفت : «من ترا باین کار راهنمائی می کنم اکنون برخیزوبسوی مشرق شروع به راه پیمائی کن پس‌از چند روز راه بکشتزاری میرسی که در آن چند نفر مشغول کارهستند مواظب باش که ایشان چه می کنند سپس ازروی بی غرضی آنها را پندواندرز ده و ازآنجا بگذر تا بجنگلی برسی در آنجا غاری وجود دارد که پیری گوشه نشین در آن زندگی می کند آنچه دیده‌ای برای شیخ حکایت کن این

پیرمند راهنمای توخواهد بود وراهی رابتونشان خواهد داد
که بخواست خداوند گناهان توبخشیده میشود» پس‌از اینکه
جوان از راهنمای خود خداحافظی کرد همچنانکه گفته بود
راه مشرق را دربیش گرفت ودر راه بخود می گفت «چگونه
میتوانم بدی را از گیتی بزدایم و چگونه کسی بدون تحمل
گناه براین کار قادر است و آیا برای بیماریهای انسان و
زیانهای اودرمانی غیرازمجازات وتنبیه وجود دارد ؟» درطول
راه پیوسته دراین‌فکرها بودوسعی‌میکرد راهی برای گشایش
این‌مشکلها پیدا کند امابدون اینکه نتیجهٔ بگیرد درضمن‌راه
بکشتزار بزرگ رسید که بوته‌های گندم‌آن‌بلند شده وزمان
دروآنهارسیده‌سپس‌بفاصله‌چند قدمی‌خوددید گوساله کوچکی،
در کشتزار رفته وچند نفرمرداسب سوار درصدد هستند آنرا
از مزرعه بیرون کنند تابه بوته‌های گندم زیان‌نرسانند ودر
سوی دیگر مزرعه زنی ایستاده‌وباصدای بلند التماس وفریاد
می کند ومیگوید «ای‌وای عجب مصیبتی گرفتارشده‌ام !آن
گوساله زبان بسته را می کشند وچندقیقه دیگر زیردست
وپای اسب‌های این‌بی رحم‌ها لگد خواهدشد بگذارید‌خودم

آنرا صدا کنم» در این هنگام جوان باصدای بلند تری به سواران گفت «این نادانی برای چیست شما دورشوید تازن گوساله راصدا کند باین جور نمی توانیدآنرا بگیرید یااز مزرعه بیرون کنید» سواران صدای اورا شنیده از گوساله دور شدند زن نزدیك کشتزار آمده گوساله خودراصدا کردو گفت بیا «براوتی» بیاحیوان زبان بسته ازشنیدن این صداانددکی متوقف شده و گوش رابسمت صدا تیز کرد سپس باطرف دوید وباشادمانی خود را باغوش صاحبش انداخت ـ

این منظره که عاطفه را تحریك میکرد باعث شد که سواران از رفتار ناهنجارخودخجل شوندوبرشادمانی وخوشی زن و گوساله‌اش غبطه خوردند ـ جوان با این قدام‌مستحسن توانست مشکل راحل کند پس نزد خود فکر کرد و گفت: «راستی بدی را بابدی نمیتوان جبران کرد این تجربه بمن آموخت که مردم اگر بخواهند بدی را با زور وجبر زمیان ببرند آتش آنرا تیزترخواهند کرد وخرمن هستی‌یکدیگر رامیسوزانند پس ازاین همچنانکه راه خود را ادامه میداد بقریه کوچکی رسید آنجا خستگی او را از پای در آورده

ومیل کردجایگاهی پیدا کند شب را درآنجا بروز آورده‌در انتهای قریه منزل کوچکی مشاهده کردآنجا رفت وخواهش کردصاحب خانه اجازه دهد شب راآنجا بماند صاحب خانه باآغوش باز ازاو پذیرائی کرده اورا نزدیك اجاق نشانیدتا گرم شود وخود رفت لوازم واثاثیه‌منزلرا پاكوپاکیزه کرده مرتب نماید تقریبا تمام کار را انجام داده بود «چیزی باقی نبود جز تنظیف یك ظرف مسینی ابتداآنرا با مواظبت‌تمام شست سپس قطعه پارچه ناپاکی آورده میخواست بان وسیله آنرا خشك کند همینکه آن تکه را روی ظرف می گذاشت دوباره کیف میگردیدومجبور می‌شد آنرا از نوشستشو کند سپس میخواست‌با همان قطعه نا پاك انرا خشك نماید جوان مراقب کار او بود و سرانجام نتوانست خود داری کند گفت «خانم چه کار میکنید؟» جواب داد: « نمی‌بینی برای‌فردا لوازم را تهیه می کنم همه کار را کرده‌ام جزپاك کردن این ظرف که مرا مشغول داشته است» جوان گفت:

«بیهوده‌میخواهید بااین تکهٔ ناپاك‌ظرف را تمیز کنید اول پارچه را بشوئید وخشک کنید سپس باآن‌ظرف را پاك

کنید » خانم حرف اورا قبول کردکارموافق میلش تمام شده ازجوان بمناسبت این اندرز سپاسگذاری کرد ـ

بامداد ازمیزبان خودتودیع خواسته براه افتاده نزدیکی جنگل رسید دید چندنفر مشغول ساختن چرخ گاری هستند باایشان نزدیك شدید کردچوب قطوری می گردندومیخواهند آنرا کج کنند اما همینگونه که دور چوب میگردند چوب هم باایشان می گردد و کج نمیشودزیرا یکسرآن نیز متحرك است جوان وقتی دید ایشان برای این کارساده بزحمت افتاده اند پرسید رفقا چه می کنید د نمی بینی برای گاری چرخ میسازیم اماهرچه سعی میکنیم نمیتوانیم چوبرا منحنی کنیم پاسخ داد لازمست ابتدا یك سرچوب را درنقطه محکم کنید سپس بکار مشغول شوید تاوقتی میگردید چوب همراه شما نگردد ـ مردان همانجور که جوان گفت کردند و کارتمام شد آنشب جوان نزد ایشان ماند بامداد برخاسته براه افتادتا بچمنزاری رسیددیدچندنفرچوبان آنجا گوسفندان خودرا بچرا آورده اند نزدیك شددیدایشان میخواهند آتش تهیه کنند ـ اما خاکهای که تعبه کرده بودند همینکه مختصری آتش می

گرفت ومیخواست شعله ورخارو شاخه‌های مرطوب روی آن میگذارند وآتش خاموش میگردید واینکار را دوباره ازسر می گیرند وماننده دفعه پیش کارشان بی‌نتیجه می ماندجوان بایشان نزدیك شده گفت « ای دوستان می بینم که شما در گذاشتن خاشاك روی آتش عجله می کنید باید اول صبر کنید تاآتش بخوبی شعله‌ور گردد آنگاه هرچه میخواهید روی آن بگذارید تا آتش بگیرد چوپانها این کاررا کردند وآتش شعله‌ور گردید جوان چند ساعتی نزد آنها برای استراحت ماندسپس برخاسته براه افتاد ودر راه راجع به‌پیش آمدهای فکر میکردسعی مینمودبرای آنها معنائی پیدا کند اما فکرش بجائی نمیرسید در روز بعد بجنگل دیگر رسید درنزدیکی آن غاری مشاهده کرد پیری از دنیا گذشته درآن مسکن دارد پیش‌رفت سلام کردو گفت «من یکنفر گنهکار هستم آمده‌ام از گناهان خود توبه کنم» پیرسر گذاشت‌او را خواست جوان هرچه در راه دیده بود برایش شرح داد که اول درخانه راهنما چه کرد سپس در مزرعه راجع بگوساله و سواران چه دیده و در اینجا گفت « از اینوقت

دانستم که بدی رابیدی نمیتوان جبران کرد اما تا کنون راه عملی برای ازمیان بردن بدی پیدانکرده‌ام آیا ممکن است شما مرا به اینکار راهنمائی کنید» زاهد گفت (پسرجان اول باید تمام سر گذشت خودرا شرح بدهی بعد جواب تراخواهم داد» جوان سخن را ادامه داده هرچه در خانه بانوی‌میزبان دیده‌بودباقصه مردمانی که‌چرخ کاری‌میساختند وسر گذشت چوپانها همه را برای پیر گفت - درتمام این مدت پیرسررا بزیرانداخته سخنان جوان‌رابادقت گوش میداد پس ازاینکه حرف اوتمام شد بغار مراجعت کرد پس ازلحظهٔ باز گشت‌در حالی که اره کوچکی بدست داشت نزدیك جوان‌آمده گفت «همراه من بیا» پیرپیش افتادوجوان ازدنبال میرفت‌تابوسطه جنگل‌رسیدند دراینجا پیر بدرختی‌اشاره کرده گفت :

« این درخت راانديشه برآر و آنرا با این اره بسه قسمت تقسیم کن » جوان همین‌کار را کرد بعد پیردوباره‌بغار بر گشت وقطعه چوب‌مشتعل‌ایندفعه همراه‌آورده گفت« بااین آتش قطعات چوب رابسوزان تااینکه بشکل نیم سوزدرآید آنگاه هرقسمت‌راجدا گانه زیرخاك کن - پس‌ازآنکه‌جوان

این کارها را کرد پیردست برشانه او قرارداده گفت (آیا آن جوبیار رادردامنه کوه می‌بینی ؟ باید هرروز بادهان خوداز آن آب برای این سه قطعه چوب بیاوری چوب راهمچنانکه خانم میزبانت راراهنمائی کردی و چوب دوم را همچنانکه سازندگان چرخ راآگاه ساختی وچوب‌سوم راهاتنداینکه چوبانها رامطلع نمودی‌آبیاری کن پس ازمدتی خواهی دید که چوبها رشد می کنند و هر کدام درخت سیب کوچکی میشوند ودراینوقت گناهان‌توبخشیده خواهدشد ونیزمیفهمی که چگونه‌میتوان تخم بدی‌رااز گردا گردانسان‌برانداخت» پس از اینکه زاهد سخن راتمام کرد بسوی غارباز گشت و جوان راتنها بحال خود گذاشت تادر گرداب اندیشه غوطه‌ور باشد ودرفهم معانی اینهمه رموز حیران گردد جوان نیزپس ازاینکه مدتی مات ومبهوت ایستاد چارهٔ جزاجرای امرپیر ندید زیرا راهنمایش اورا باوامر ازاطاعت پیرسفارش کرده بود ـ بنابراین درطول روز راه میرفت دهان خود را ازآب پر کرده‌آورده بچوبها میداد تااینکه خسته ووامنده گردیده وگرسنگی براو زور آورشد ناچار راه غار راپیش گرفت تا

چیزی برای خوردن پیدا کند اما همینکه داخل آن گردید
دید پیکر پیر برزمین افتاده ازاین منظره متوحش شده حیران
گردید وندانست چه کار باید بکند اما اندکی بعد حواس
خود را جمع کرده دراطراف غار جستجو کرد تااینکه قطعه
نان خشکی پیدا کرده آنرا خورد وشب را نزدیک پیکر زاهد
خوابید بامداد برخاسته باره خود قبری برای پیر حفر نمود
دراین بین دید عده برای زیارت پیر آمده‌اند و زاد وتوشه
همراه دارند جوان مردن زاهد راباطلاع ایشان رسانیدآنها
نیزاندوهگین شدند ودردفن پیر باو کمك کردند پس از آن
هرچه زاد و توشه داشتند باوداده خودرفتند ووعده دادند که
که گاهگاهی برای زیارت اوبیایند همچنانکه بزیارت پیر
می‌آمدند ازاین پس شهرت او در نواحی مجاور در گرفت و
مردم میگفتند این جوان پیوسته آب بادهان ازجویبار تانزدیکی
غارمیبرد واین کاررا برای ریاضت وجلو گیری ازهوای نفس انجام
میدهد بنابراین ازاطراف برای دیدار اومی‌آمدند و هدایا
و ره‌آوردهای زیاد برایش می‌آوردند جوان هم باندازه قوت
روزانه ازآن هدیه‌ها برمیداشت مابقی رابفقرا می‌بخشید .

اما بیشیر روز را صرف آب آوردن بادهان میکرد ـ دو سال باین ترتیب گذشت دراین مدت یکروز هم آوردن آب را بادهان ترك نکرد وامیدوار بوددروزی چوبهای خشك سبز شود ، امامتاسفانه درچوبها ابداً تغییری پیدانمیشد .

دریکی ازروزها که درغارنشسته بود صدای سم اسبی راشنید بلافاصله صوت انسانی نیز بگوشش آمد ازجای خود برخواسته بدرغارآمدودید یکنفر مرد نیرومند که آثارشرارت وبد کرداری ازچهره‌اش هویدا است سوار اسب ایستاده‌است جوان پیش رفت تااز حال و قصدش جویا گردد سوار گفت : «من دزدهستم وکارم راهزنی می‌باشد وهر گاه یکنفررابکشم شادی و فرح من زیاد میگردد و پیوسته درجستجوی صاحب صدائی هستم که انعکاس آواز اودراین کوه شنیده میشود ـ جوان پیش خود گفت (این مرد طبیعاً گناهکار و بد کردار است چگونه‌میتوانم اورابراه راست راهنمائی کنم . راهنمائی آنهائی که بپای خود نزدمن می‌آیند واز گناهکان استدعای عفومیکنند خیلی آسان است اما چگونه میتوانم ذات ناپسند این دزد را تغییر بدهم بااینکه به بد کرداری وشرارت خود

افتخار میکند و هر اندازه که مرتکب گناه میشود غرور و نخوتش زیادتر می گردد پس از اندك مدتی دو مرتبه پیش خود فکر کرد که « اگر این دزد نزدیك این غار بماند مایه خوف و وحشت زیارت کنندگان را فراهم خواهد آورد و از این پس زندگانی من مختل میشود و راه معاشم مسدود می گردد سپس روی را بدزد کرده گفت « ای جوان بدان که مردم دسته دسته نزد من می آیند و طلب آمرزش و عفو از گناهان خود می کنند و تمام کارهای بد خود را اعتراف می نمایند اما مانند تو به بد کرداری افتخار نمیکنند تو نیز اگر از خدا میترسی مانند آنها در صدد طلب آمرزش از گناهان خود باش و پیش از فوت وقت توبه کن و اگر باطنا از کارهای خویش پشیمان نیستی و همچنان اعمال ناپسند خود ادامه دهی از این اطراف دور شو زیرا اگر اینجا باشی تمام زیارت کنندگان متوحش و هراسناك می شوند و اگر از کرده خود نادم نیستی خداوند ترا بکیفر اعمالت خواهد رسانید » دزد جواب داد (من از خدا نمیترسم و به هذیان گوئی تو گوش نمی دهم زیرا ابدا بر من کوچکترین تسلطی نداری تو با سرمایه زهد زندگی میکنی و من با دزدی روزگار

میگذرانم هردو برای زنده بودن دست و پا میکنیم ونتیجه کارهای ما هردو یکی است بهتراست آنچه پند و اندز بلد هستی برای پیر زنان که نزد تومی‌آیند درذهن ذخیره کنی من بااین سخنان پوچ تو گول نمیخورم ـ اما چون مرا بکیفر خداوندی متذکر ساختی بنابراین تافردا پیش ازآنکه آفتاب طلوع کند برای یادبود این نصیحت دونفر راخواهم کشت اول میل‌داشتم تراهم بکشم اماا کنون این‌کاررا نمیکنم اگربعد ازاین درراه من‌بایستی وفضولی‌بکنی این کار راخواهم کرد» همینکه سخن دزد باینجا رسید دهانه اسب را گردانیده از نظرپنهان شد واز این پس کسی اوراندید جوان هشت سال دیگربارفاه وآسایش درغار زندگی کرد .

یك‌روزعصر که جوان‌ازآبیاری جوبها فراغت‌حاصل کرده بود تنهادرغار نشسته و منتظرورود مهمان‌های خودبود اما در این روز اتفاقاً کسی براو وارد نشد باین سبب جوان گرفته خاطر ومحزون گردید ودرباره قوت وغذای آینده به اندیشه فرورفت پس از مدتی حرف دزد را بخاطر آورد که زهد و گوشه نشینی ومفت‌خوری راانتقاد کردآنراوسیله‌معاش

دانسته بود ازاین خاطر خیلی کدرو گرفته گردید و خود را
زیاد سرزنش کرد بربخت بد خویشتن افسوس خورد و گفت
«چه اندازه بدبخت هستم اینجا آمدم تا گناهان من بخشیده
گردد برعکس گناهان خودرا دومقابل کردم راستی دزدحق
داشت که میگفت هر کدام‌ازمادونفر برای زندگی کردن‌کار
میکنیم توبوسیلهٔ زهدوریاومن باخونریزی وآدم کشی‌راستی
اینراهی که من برای بخشایش گناهان خود می‌پیمایم ابدا
مرا بمقصود نمی‌رساند واین‌کارهرگز متضمن عفو و گذشت‌از
گناهان‌من‌نیست می‌بایست ازاول باندکی نان خشك‌قناعت
کرده بودم ـ غرور وعشق مرشد شدن برمن مستولی گردید
وخواستم مردم گردم جمع شوند ومراستایش کنند واز روش
زهد و زندگی من پیروی نمایند ـ در نتیجه که اینك هیچ
کس نزدم نیامد تا مرا مدح وستایش کند غصه و اندوه سرا
پایم‌رافرا گرفته ـ هرگزهرگز ! دیگراینجا نمی‌مانم‌میروم
فرار میکنم ودرجای دیگر ازاین جنگل غاری حفر میکنم
جائی که هیچکس آنجا نیاید باقطعه نان خشك قناعت کرد
بامیدخداوند زندگی‌را ادامه میدهم همینکه اندیشه جوان

زاهد باینجا رسید از جا برخاست ودرچهره‌اش نشان عزم و اراده پیدا بود کیسهٔ از نان برداشت ویك دانه کلنك نیز بدست گرفت تا در جای دیگر غاری حفر کند همینکه براه افتاد دزد تا کپـان در برابرش حاضر گردید زاهد از این واقعه غافلگیرشده ترسید خواست فرار کند امادزد راه براو گرفته پرسید کجامیخواهی بروی جواب داد میخواهم ازمردم کناره گیری کنم و جای دیگر پیدا کنم که کسی بلد نباشد » دزد پرسید «اگر از مردم کناره گیری کنی از کجا غذا بدست می‌آوری ؟ پاسخ داداهمیتی ندارد بامیدخداوند عالم زندگی میکنم‌دزد ساکت شدسپس مهمیز براسب خودزده‌بین‌درختان جنگل‌ناپدید گردیدزاهد بخود گفت « چه عیب داردا کنون دزد راصدا کنم و دومرتبه باونصیحت کنم مثل اینکه امروز ملایمتر از سابق بنظر میرسد پس باصدای بلند فریاد کرده گفت هنوزمجال وفرصت برای توبه وپوزش از گناهان خود داری میتوانی از گمراهی خودرا نجات دهی » دزد که هنوز زیاددور نشده بودهمینکه این‌سخن راشنید باز گشت‌درحالی که خنجراز کمر کشیده میخواست زاهد را بکشد امازاهد

پا بفرار گذشت دزد ایستاد و گفت « این مرتبه دوم است که
در مقابل من پررونی بخرج میدهی ملتفت باش دردفعه سوم
ازچنگال من رهانخواهی شد دزد اینرا گفت و رفت ـ زاهد
عصر همین روز هنگامیکه بادهان بچوبها آب میداد دید یکی
از آنها سبز شده ازدیدن آن ترسیده متوحش گردید که درراه
بخشایش گناهان خود سیر میکند یك روزی که بکیسه نان
نگاه کرد دید نان تمام شده در جنگل بجستجو پرداخت تا
مگر میوهٔ یادانه بلوط پیدا کند امادرهمین بین دید که کیسه
ازنان بشاخه درخت آویخته است آنرا برداشته بسوی مسکن
خود باز گردید ومدتی زیاد باآن زندگی کرده دراین مدت
هیچ چیز باعث کدورت زندگانی اونمیشد مگر خاطره دزد
که او را تهدید بقتل کرده بود هروقت آنرا بخاطر میآورد
اعصابش بلرزه میافتاد و میترسید مبادا پیش از اینکه
گناهانش بخشیده شود دزد او را بکشد یکروزی پیش خود
گفت من گناهکار هستم وبااین حال چرا باید ازمرگ بترسم
ممکن است ارادهخدابرآن قرار گرفته باشد که با کشته شدن
از گناهانم در گذرند همینکه اندیشه او باینجا رسید صدای

دزد راشنید که فریاد میکشد و بکسی بد گوئی میکندپیش خود گفت «از کسی نمیترسم خیروشر بدست خداوند است»

درحال برخاست و بطرف دزدرفت دید براسبش نشسته ومردی دیگر رادست و پا بسته برترك اسب خود بسته است و مرتبا اورا کتك میزنند و باو فحش میدهد زاهد دربرابراوایستاده گفت «بااین مرد کجا میخواهی بروی و چرا اورا میزنی» دزد گفت «این پسریکی از تاجرهاست بمن نمیگوید دارائی پدرش کجا میباشد امامن باندازهٔ اوراآزار میدهم تابگوید. سپس دوپا رابطرف است زده خواست برود اما زاهد باتمام قوه دهانه اسب اورا گرفته نگذاشت حرکت کند و باصدای خشمگین گفت «این مرد رارها کن» دراینوقت آتش خشم دزد شعله کشیده دست رابالابرد و گفت «آیا طعم همان غذائی را که باین مرد میچشانم میخواهی بچشی؟ ازسرراه من کنار رووالا بابدترین وضعی کشته خواهی شد زاهد ازجای حرکت نکرد بلکه ثابت قدم ایستاد وبدزد گفت «نمی گذارم یک قدم پیش بروی مگراینکه بااسب روی من برانی وباسم آن بدنم رامثله کنی من ازهیچ کس جزخداوند نمی ترسم اەست

که اکنون مرا براه مجاهدت ونکوکاری ثبات قدم بخشیده وهرچه اوبخواهد میشود» این اصرار دردزدائر کرده سر را بزیر انداخت وچیزی نگفت سپس چاقوی کوچکی ازجیب درآورده طنابهای محبوس خودرا پاره کرد بعد نظری بسوی مردزاهد انداخته گفت «ازنظرم دورشوید وای برتوای زاهد اگردفعه دیگرسرراه مرا بگیری ترا میکشم» پسر تاجرهمین که آزادشدبسرعت پابفرار گذاشت وازمیان درختان جنگل ناپدید گردید امادزد هنوز براسب خود نشسته بود زاهددامن اورا گرفت وبه پندواندرز پرداخت دراین‌مرتبه دزدحرفهای اوراگوش میداد و هیچ نمیگفت اندکی بعد جنبش به اسب داده بمقصدرهسپار گردیددوروزبعد دید چوب دوم سبزشده و درخت سیب کوچکی داده است) ـ ده سال دیگر بر این واقعه گذشت ودراین مدت جوان‌دزدبانهایت‌آسایش‌خاطر و استراحت زندگی کرده قلبش ازشادی و فرح مملو بوده و هیچ عاملی‌نمیتوانست شادمانی و سلامت نفس او را بدل به اندوه و کدورت کند ترس‌یاطمع درخاطراوراه نداشت‌بلکه همیشه درباره رحمت خداوندی بربندگانش فکر میکرد و

اینکه چگونه خدای تعالی برای ایشان وسائل سعادت و نیکبختی را فراهم کرده اما ایشان بادست خود بیچارگی و بدبختی تهیه میکنند وبرای ازمیان بردن خوشیهای زندگی کوشش مینمایند و بوسیله‌آز وبد کرداری خویشتن را بدره نیستی میکشانند سپس فکرش بسوی ماهیت انسان وخصائل ناپسند ذاتی‌او منتقل گردید و بدیهای زندگانی اجتماعی‌را درنظر آورد که چه اندازه‌بیماری روحی‌ومصیبت درآن‌وجود دارد پس ازمدتی باخود گفت « ننگ باد برمن اگر اینجارا ترك نکنم باید‌بروم ودرمیان گیتی میان مردم‌بگردم وایشان رابراه‌راست‌راهنمائی کنم‌و بدی‌راازمیان‌اجتماع‌دورسازم»در این بین که‌فکرش متوجه‌این گونه تخیلات‌بود دزدناگهان از جلویش گذشت زاهد باو عنایتی نکرده گذاشت رد بشود و پیش خود گفت «سخن گفتن باچنین شخصی فایده نداردزیرا معنی‌حرف مرادرك نمیکند‌حاضر نیست نصیحت راقبول‌نماید اما بزودی عزم خودرا تغییرداده بسرعت درپی دزد دوید‌همین که باو نزدیك شد دید رنگش دگرگون گشته وسررا بزیر

افکنده و چشمانش درندگی سابق راازدست داده‌است دلش بحال‌اوسوخت دست‌بررکاب او گذاشته گفت (ای برادربخود رحم کن دیرزمانی است که درروی زمین مرتکب‌فتنه وفساد میشوی و بسیاری ازبندگان خدارا تابحال کشته‌ای وجودت مایه آزار و رنج انسانی گردیده است البته خداوند همیشه بربندگان رحم میکند و حاضر است توبه ایشان را بپذیرد اکنون آیااز گمراهی‌برنمیکردی وبرعمرباقی خوددلسوزی نمیکنی) دزد هیچ نگفت وپس ازشنیدن این‌حرفها خواست بروفقط میگفت (مرا رها کن‌بگذار بروم) اما زاهدمایوس نشد بلکه باو الحاح واصرار کرد و باندازهٔ برایش دلسوزی نمود که‌اشك ازدیدگان اوسرازیر گردیده مجبورشد باآستین آنها راپاك کند و همچنین دزد را پند و اندرز می‌داد دراین میان دزد نظرنافذی باو کرد وخود را از اسب بزیر افکنده براو سجده بردو گفت (اینك باصبر و استقامت مرا مسخره کردی‌یااینکه ۱۸ سال دربرابر تو ایستادگی کردم اکنون مطیع توشدم هرچه میخواهی بکن زیرا تو مرا از گمراهی

نجات دادی ـ دراولین مرتبه که مرا دیدی خواستی اندرزم
دهی اماخشمگین شدم پس ازمدتی ازمردم دوری گزیدی و
ره آوردهای ایشان راترك کردی بااین کار پند واندرزت در
من اثر نیکوبخشید زیرا دانستم توبرای غرضی نصیحت نمی-
کنی ومقصودت جمع کردن مرید نیست و هیچ فایده‌ای در
نظر نداری بلکه سخنان خودت را بمنظور خدمت بنوعت
میگوئی ازآنروز فهمیدم که در راه جهاد نفسانی پیروزمند
هستی و این حال تومرا شگفت آورده رفته رفته داشتم مطیع
تو میشدم چنانچه ازآن پس هرروز کیسه نان بشاخه درخت
نزدیك مسکن توآویختم زاهد دراینوقت واقعه که در خانه
بانوی میزبان واقع شده بود بخاطرآورد و آن این بود که
خانم ظرف را نتوانست پاك کند مگر اینکه قطعه پارچه را
پاك کرده وخشك نمودوهمچنین‌انسان نمی‌تواند قلب دیگری
رااز بدی پاك سازد و مصفا گرداند مگرآنکه اول قلب خود
راپاك کرده باشد ـ دزد بسخنان خود ادامه داده گفت : (اما
تاآن وقت من فقط از حال توخوشم آمده بود و اندرزهایت

درمن تاثیری نمیکردتاوقتی که دانستم ازمرگ نمیترسی جوان
دراین وقت متذکر چرخ سازها گردید که میخواستند چوب
را منحنی کنند وبراین کار موافق نشدند مگراینکه یك سر
چوبرادرنقطه مستحکم وثابت قراردادند بنا براین فهمید که
نصیحت هایش دردزد اثر نیکو نبخشید مگرپس ازآنکه ترس
ازمرگ راازدل خود بیرون کرد قلب رادرنقطه ایمان و امید
بخداوند ثابت وبرقرارساخت دزد درپایان صحبت خود گفت
(درهرحال راضی بتوبه کردن نمی شدم مگرپس ازاینکه دیدم
دلت بحالم میسوزد وبرایم گریه میکنی دراینوقت زاهددست
اورا گرفته بمحل چوبها برده دید چوب سوم سبزشده ازمشاهده
آن نورامیددرزوایای روحش تابیدن گرفت ودانست که خداوند
توبه اوراپذیرفته وبیادش آمد که چوپانها نمی توانستند خاشاك
راکاملا شعله ورسازند مگر بعد از اینکه صبر کردند تاآتش
روشن شده دراطراف خودنفوذ کرددانست که دزدکاملا از کرده
پشیمان نشد و توبه نکرده مگر پس از اینکه قلب مرشدش
بخوبی پاك وبی آلایش گردیده حاضر گردید که شعله نوع

دوستی در آن شراره بکشد در اینجا ترسا پسر بمقصود خود میرسد و با خاطری شاد و مملو از فرح و خوشی سرگذشت خویش را برای دزد حکایت کرد سرانجام نیز اورا اندرز داده گفت باید مردم را بشاهراه سعادت هدایت کند و بهترین نمونه خوشبختی را در پیش ایشان بگذارند تا سراسر عالم از نور حقیقت منور گردد .

٦

قهوه خانه سورات

درشهر سورات واقع درهند قهوه خانهٔ بود که جهان-
گردان ومسافرین درآنجا جمع شده سرگذشت خود رابرای
یکدیگر نقل میکردند .

دریکی ازروزها یکنفر ازعلمای علم الهی قصد این
قهوه خانه را کرد این حکیم ایام زندگانی راصرف بحث و
تحقیق درحقیقت باریتعالی کرده ودراین خصوص رساله ها و
کتابهای متعدد راخوانده ونوشته بوداما رفته رفته دراثرغور
و تحقیق ودقت خیلی زیاد درحقیقت واجب الوجود تزلزلی
درایمانش دست داد وعاقبت هم عقل ازاو سلب گردیده وجود
خداوند رابکلی انکار نمود وچون راه الحاد وانکارخداوند

را میپیمود وممکن بود درعقاید دیگران رخنه بی‌دینی وارد
کند مردم اورا تبعید کردند. بیچاره حکیم پس‌از آنکه اینهمه
برای درك و فهم علت اولی زحمت کشید سرانجام نه فقط
چیزی دستگیرش نشد بلکه عقل رانیز از کف داد وجود قوه
مافوقی را که برجمیع کائنات حکفرمائی میکند انکار کرده
این دانشمند غلام‌سیاهی‌داشت که همه‌جا همراه‌میبرد وقتیکه
بقهوه خانه سورات رسید غلام برروی یك تخته سنك خارج
از قهوه خانه دربرابر نور آفتاب نشست و بپراندن مگس از
اطراف خود مشغول گردید - آقایش داخل گردیده روی
نیمکتی قرار گرفت ودستورداد فنجانی افیون برایش‌آوردند
پس ازآنکه ماده مخدر درمغز آقا اثر کرد غلام را که بیرون
اطاق مقابلش نشسته بود مخاطب قرار داده گفت : « اکنون
ای بنده گمراه بگوبه بینم معتقدشدی که آنجا خدائی‌هست
یاخیر ؟ » غلام جوابداد « شك نیست که‌آنجا خدائی وجود
دارد» سپس ازجیب کمربند یك عدد بت‌چوبی بیرون آورده
گفت « این همان خدائی است که اززمان کودکی مراحفظ
کرده وهمشهریهای من درختی که ازچوبش این‌خداساخته

شده است میپرستند» .

این گفتگوی خنده آور که بین غلام وفیلسوف در گرفت توجه مسافرین راجلب نمودو گوشها رابرای استماع سخنان آنها نیز کردند پس ازاندك زمانی ناگهان ازمیان حاضرین یکنفر برهمائی بگفتگوی ایشان اعتراض کرده گفت « ای بیچاره نادان چگونه جرات میکنی بگوئی خداوند درجیب کمربند یکمرد جای دارد خدائی بجز برهما وجودندارد و اوبزرگتراز جمیع عالم است زیرا خلق کننده همه گیتی میباشد برهما تنها خدای توانا وبزرگ است وبنام مقدس اودرسواحل رودخانه گنك معبدهای متعدد بنا گردیده است دراین معابد کاهنین بزرگ که تنها ایشان حق وحقیقت رامیشناسند بعبادت برهما مشغولند و پس از گذشته هزرها سال و وقوع هزار گونه انقلاب هنوزاین کاهنها نفوذ خودرا حفظ کرده اند زیرا برهمای بزرگ ایشان را حمایت میکند » برهمائی این را گفت و تصور کرد همگی را باحرف خود قانع ساخته است تااینکه یکنفردلال یهودی از میان مسافرین باوایراد کردو گفت « هرگز پرستشگاه خدای تعالی در هند نیست و ابداً

برهمائی‌هارا حمایت نمیکند خدای حقیقی متعلق به ابراهیم واسحق و یعقوب است واز میان همه قبایل عالم قبیله اسرائیل را انتخاب کرده و تنها ایشان را حفظ و نگهداری میکند ، دیگران گمراه هستند - از ابتدای خلقت تا کنون تنها مذهب ما نزد او پسندیده و مستحسن بوده است و اگر امروز ملاحظه میشود که نژاد یهود درعالم متفرق هستند برای اینست که خداوند اراده کرده مارا بسختی ها ورنج‌های دنیا آشنا کند وبما وعده داده است که در روزی از روزها این پراکندگی را از میان برده ملت اسرائیل را در اورشلیم (بیت المقدس) جمع خواهد کرد و این شهر که بزرگترین یادگار ایام افتخارات مامی باشد دومرتبه مانند قدیم رونق وعظمت را ازسر خواهد گرفت اسرائیل نیز پیشوای تمام یهودیان خواهد گردید. همینکه حرف یهودی باینجا رسید رفتی باو دست داد ومقداری گریه کرد سپس میخواست بازهم مطلب راادامه دهد که یکنفر مبلغ ایطالیائی مانع گردیده گفت « آنچه تو میگوئی صحیح نیست و نسبت بخدایتعالی افتری می‌بندی زیرا محال است که قوم ترا بیش ازسایر اقوام دوست بدارد اگر بنا برآنچه تو میگوئی

بنی اسرائیل راازقدیم برتری داده است پس چرااز ۱۱ قرن پیش تا کنون ایشان را غضب کرده و در نقاط مختلف عالم پراکنده نموده است ؟ این کیش مایه جلب کوچکترین سعادتی برای قوم یهود نگردیده و اکنون نیز دست زوال و فنا دارد آنرا از میان میبرد و تنها رمقی که از آن باقی است چند نفر یهودی هستند که دراین گوشه وآن گوشه زندگی گمنامی را ادامه میدهند - خداوند هیچ قومی را بردیگری ترجیح نداده بلکه درنظراوهمه یکسان هستند وهر کس که بخواهد رستگار گردد باید به دین کاتولیکها که در ایطالیا واقع است پناه ببرد مسلم است کسانی که ازاین کیش خارج باشند نجات نخواهند یافت .

در بین جمعیت یکنفر کشیش پرتستانی بود همینکه این سخن راشنیدرنگ چهره اش دگر گون شده مبلغ کاتولیکی رامخاطب ساخت و گفت : « چه میگوئی رستگاری مخصوص مذهب شماست ؟ هرگزاینطورنیست آنهائی رستگارمیشوند که با کمال ایمان واخلاص خدا راپرستند چنانچه انجیل نص کرده است وحضرت مسیح نیز خودفرموده» دراینوقت یکنفر

ترك كارمندان گمرك سورات بودوتا كنون ساكت نشسته بود
وسيگار ميكشيد متوجه منازعه گرديد پس با كمال تكبر
وعجب بمسيحيان چنين گفت «عقيده شماراجع بديانت مسيح
باطل است زيرا ۱۲ قرن پيش باورود محمد (ص) ساير كيشها
منسوخ گرديد ـ شكى نيست وشما نيز ميدانيد كه اين مذهب
روز بروز بروسعت خود ميافزايد ودوقاره اروپا وآسيا تاچين
رافرا گرفته است شماخود گفتيد كه خداوند يهوديان راطرد
كرده ودربطلان ديانت آنهاازاينكه انتشار نيافته و مقبول
همه مردم نگرديده شهادت داديد بنا براين بصحت وحقانيت
دين محمدى تصديق كرده ايد چه بيش ازاديان ديگر نفوذ
كردوساير ين را تحت الشعاع قرارداده است البته درروزرستاخيز
هيچ كس باستثناء پيروان محمد (ص) خاتم پيغمبران نجات
نخواهند يافت وازميان ملل مسلمان نيز فقط معتقدين بعمر
رستگار مى شوند وآنهائى كه پيرو على (ع) هستندايمانشان
اطل است .

دراينوقت فيلسوف ايرانى كه ازشيعيان على عليه السلام

بود خواست اعتراض کند که همهمه و هیاهوی مسافرین که
هر کدام از کیشی جداگانه ازقبیل مسیحیان حبشه و لامیون
ثبت واسماعیلیون و آتش پرستان بودند برخاست و مناقشه و
مجادله درحقیقت‌خداوند وچگونگی پرستش اودر گرفت هر
کدام‌درا ثبات عقیده‌خویش‌پافشاری‌میکردند و میگفت‌خدای
حقیقی رافقط دربلاد میشناسد و وظایف پرستش وعبادت او
راتنها مابدرستی بجامی‌آوریم ـ دراین گیرودار یکنفرچینی
ازپیروان کنفسیون در گوشه مجلس چهار زانو نشسته وابدا
حرفی‌نمی‌زد بلکه با کمال‌آرامش مشغول‌آشامیدن‌فنجانهای
پی دربی و مملو ازچای بود ـ ناگاه مرد ترك نظرش متوجه
چینی گردید بطرف اوپیش رفت وگفت « ای چینی نکوکار
تو میتوانی آنچه را گفتم تصدیق کنی زیرا تا کنون آرامش
وسکونت خودرا حفظ کرده‌ای ومطمئن هستم که حرف مرا
تصدیق خواهی کرد زیرا بعضی از تاجرهای چینی که باین
شهرمیآیند وبامن سروکار دارند گفته‌اند که درچین کشیش-
های زیادتر هستند اما دین محمدی بر تمام آنها غلبه دارد
وپیروان‌آن‌زیادترند خواهش میکنم‌اکنون سخنان مرا تائید

کنی وآنچه راجع بخداوند فرستادهٔ برحق او عقیده داری باز گوئی دیگران گفتند آری ، آری و متوجه مرد چینی شده گفتند « چه عقیده داری اجازه ده رای تراهم در این مسئله بدانیم » دراین وقت مرد چینی جنبشی کرده لحظهٔ دوچشم را برهم گذاشت سپس دید کان را گشوده دست را ازدوآستین گشاد عبا بیرون آورده برسینه قرار داد آنگاه باآهنگی متین و کلماتی شمرده گفت چینن بنظر بنده میرسد که تعصب بزرگترین مانع اتحاد میباشد اکنون که از راه حسن عقیده مرا طرف اعتماد قرارداده حاضرشدید سخنان مرا گوش دهید داستانی برای شما شرح میدهم که اینگونه اختلاف را از میان خواهد برد .

هنگامی که ازچین بایك کشتی جهانگردی انگلیسی می آمدم دربین راه آب پاك در کشتی تمام شد ومجبورشدیم در سواحل جزیره سومترای شرقی لنگر انداختیم تاآب پاك برگیریم بعضی از مسافرین وقت را غنیمت شمرده در کنار ساحل پیاده شدند دراینوقت ظهر بود زیرسایه چنددرخت موز

که نزدیکی‌حواز قریه‌های جزیره بود نشستیم وهر کدام ما از اهل یك جائی بودیم اما هنوز برجای خود قرار نگرفته بودیم که دیدیم مرد کوری نزدیك می‌آید چون پیش آمد و نزدیك شد دانستیم این شخص از بس درنور خورشید نگاه کرده ازنعمت هردو چشم محروم گردیده واکنون کور است بااین کارمیخواسته برچگونگی خلقت خورشید پی‌ببرد وفوراً آنرا در تصرف خود درآورد وقت زیادی برای رسیدن باین آرزو صرف کرد وپیوسته درخورشید نگاه میکرد اماازاین کار کوچکترین‌نتیجهٔ نگرفت‌بجزاینکه‌دوچشمش دراثرشدت روشنائی صدمه دید و سرانجام کور گردید و ازاین پس‌خود را مخاطب قرار داده و میگفته است . حالا فهمیدم که نور خورشید جسمی سیال‌نیست چه اگر چنین بود ممکن میشد آنرا ازیکطرف بطرف دیگر بریزیم وهمچنین میبایست‌آن را باد حرکت دهد چنانچه آب رابحرکت درمی‌آورد آتش هم نیست زیرآب آتش را خاموش میکند اما در نور اثری ندارد ـ روح هم نیست زیرا باچشم دیده می‌شود ـ ماده هم

نیست زیرا نمیتوان بادست آنرا حرکت داد و تا وقتی که نور
خورشید جسم سیال یا آتش یاروح یاماده نباشد باید بگویم
هیچ است» بااین طریق شخص کور باخودجدال وقیاس میکرده
است ودرنتیجه پس ازآنکه دوچشم رااز کف داد عقل نیزاز
اوزایل گردید همراه این مرد کور بندهٔ بود که اورا راهنمائی
میکرد وقتی که بااودرسایه درخت رسیدهریك درجائی نشستند
ودر همین بین که بنده نشسته بود دست کرد از نزدیکی خود
یکدانه جوز برداشت آنرا سوراخ کرد اندکی فشرد سپس
فتیله درآن قرارداد وازآن چراغی ساخت دراین بین که بنده
این کار را میکرد آقای کور یکمرتبه آه عمیقی کشیده گفت
«وقتی بتو میگفتم خورشید وجود ندارد حق داشتم مگر نمی
بینی چه اندازهٔ تاریکی جهان رافرا گرفته باوجود این مردم
میگویند خورشید وجود دارد اگرراست میگویند پس بمن
بگویند به بینم خورشید چیست ؟» بنده جواب دادم من نمیدانم
خورشید چیست وفایده هم ندارد بدانم اما میدانم نورچیست
و اکنون برای خود چراغی ساخته‌ام که بوسیله آن میتوانم

آنچه در کلبهٔ وجود دارد پیدا کنم » پس غلام پوست جوز را که میسوخت بدست گرفته گفت « اینست خورشیده من » از این عقیده مرد لنگی که دو عصا برای اتکا همراه داشت و نزدیکی آنها نشسته بود خندهٔ کرده گفت « ظاهرا این آقا تمام عمررا بکوری گذرانده که نمی داند خورشید چیست و کجاست اکنون از ماهیت آن شما را آگاه میکنم خورشید کرهٔ آتشین است که هرروز صبح ازمیان دریا بیرون میآید و شامگاه در میان کوهستان های جزیره پنهان میشود این مطلب راماهرروز باچشم خود میبینیم اگرتو هم چشم داشتی آنرا می‌دیدی یکنفر شکارچی که در نزدیکی آنها گوش میداد گفت :

« گمان میکنم که تو تاکنون از این جزیره خارج نشده باشی اگرلنگ نبودی و میتوانستی ازجزیره خودت پای آنطرف تربگذاری مانندمن که غالبا سوارقایق شکاری میشوم آنوقت میفهمی که خورشید بین کوهستانهای جزیره ما غروب نمیکند بلکه همچنان که صبح ازدریا بیرون میآید عصر نیز دردریا

فرومیرود این چیزی است که‌من باچشم خود دیده‌أم»در این
میان یکنفر هندی از همراهان ما سخن اورا بریده گفت
«گفتن چنین‌حرفی برای تو که مردی عاقل‌هستی مایه‌تعجب
است بگو به‌بینم چگونه ممکن است کرهٔ ازآتش درآب‌فرو
برود و خاموش نگردد خورشید کره آتشین نیست بلکه‌یکی
از خدایان (دیفا)است که برهر کس سوار است‌وپیوسته گرد
کره زن (مرد) میگردد و بعضی اوقات اتفاق می‌افتد که دو
اژدهای بد کردار (راغو) و (کتو) به(دیفا) حمله‌می کنند و
آن را می‌بلعند بنا براین زمین تاریك میشود اما کاهنین
ما نمازخوانده دعامی کنندتا ازچنگال‌دیو رها گردداشخاص
نادان مانند تو وآنهائیکه پااز جزیره خود بیرون نگذاشته
اند خیال‌میکنند خورشید فقط در نواحی‌آنهاطلوع وغروب
میکند» پس‌ازاونوبت‌سخن گفتن بیکنفر کشتیبان مصری‌رسید
او گفت « تونیز اشتباه میکنی، خورشید خدانیست‌وفقط گرم
کوه زر در هندنمی گردد من در دریا زیاد مسافرت کرده ام
دربحر سیاه و سواحل عربستان‌مادکسکر و جرایز فی‌لی‌پین

زیاد رفت‌وآمد نموده‌ام وهمه‌جا دیده‌ام که‌خورشید طلوع و غروب‌می کند منحصر بهدوستان نیست بلکه از مشرق دور یعنی جزایر ژاپن‌می‌آید ودرآنطرف‌جزایر انگلستان پنهان می‌شود بهمین جهت‌ژاپنی‌ها مملکت خود را(نیفون می نامند یعنی سرزمین طلوع خورشید این مطلبرا خالی ازهرگونه دروغ بشما گفتم زیرا باچشم خود بیشتر از ستاره جدی که تامرزدریاها مسافرت‌میکنند سفر کرده ودنیا را تماشانموده‌ام مرد مصری میخواست سخن را ادامه دهد که یکنفر بحر پیمای انگلیسی که از کشتی نشینان و همراهان‌ما بود گفت «هیچ ملتی وجود ندارد که راجع بخورشید و حرکات آن بیش از انگلیسیها اطلاع داشته باشد ماميدانيم که خورشید ازهیچ جای‌بخصوصی‌طلوع نمی کندودرهیچ‌جا پنهان‌نمیشود بلکه‌دائما گردزمین می گردد وماکاملا ازاین مطلب مطمئن هستیم زیرا تمام دنیارا گشته‌ایم و هرجا که‌میرفتیم‌میدیدیم که روز خورشید پیدا میشودوشب پنهان میگردد همچنانکه اینجاهم همین جوراست » پس ازاین بحرپیما عصائی‌بدست

گرفته شروع کرد برسم کردن خطوطی بر روی زمین و
و میخواست گردش خورشید را بگرد زمین روی شنها
نشان دهد اما چون خود بخوبی نمیتوانست این مسئله را
واضح کند بکشتی ران اشاره کردو گفت «این مرد علمش بیش
ازمن است ومیتواند مطلب را برای شما روشن سازد کشتیران
مردی تیزهوش بود وتا کنون حرفی نزده همه سخنها را گوش
میداد تا اینکه بسخن گفتن دعوت گردید پس گفت « : شما
همگی یکدیگر را باحرفهای ناقص خود گول میزنید خورشید
گرد زمین نمیگردد بلکه زمین است که دور آن دائماً چرخ
می زند و دراثناء این دوران درهر ۲۴ ساعت یکمرتبه گرد
خود میچرخد بنا براین دراین مدت خورشید فقط درژاپن یا
فلیپین یاسوماطرا دیده نمیشود بلکه درافریقاواروپا وامریکا
وبسیاری دیگر از بلاد کره زمین مشاهده می گردد - همچنین
بر بعضی از کوهها یا برخی ازجزیره ها یا دریاها حتی برزمین
تنها نمی تابد بلکه برستاره های دیگر نیز نور فشانی میکنند
واگر شما بجای نگاه کردن بزمین دمی بسوی آسمان نظر
می افکندید می توانستید این حقیقت را درك کنید ودیگردر

این عقیده یا فشاری نمی گردید که خورشید تنها برشما یا بلاد شمامی تابد» این بود آنچه کشتی‌ران جهاندیده برزبان راند وزبان همه‌رابندآورد .

چون که سخن شاگرد کنفسیوس (مردچینی) باینجا رسید گفت «هر کسی میخواهد خداوند مال خود وسرزمین خود ووطن‌خودش باشدوهر ملتی میخواهدخدارا در پرستگاه خویش محصورسازد - بااینکه‌سراسر گیتی گنجایش وجود او را ندارد در اینصورت چگونه یکنفر کوتاه نظر جرأت میکند بگوید یك‌معبد تنك‌و کوچك جایگاه خداوند است همه دنیا مال اوست وماهمگی مخلوق‌او هستیم وما را برای این‌خلق فرموده

که روزی همگی بدین و عقیده واحد بگرائیم و با یك‌دیگر متحد شویم .

هر پرستش گاه نمونه از دنیائی بزرك است اما البته عین آن نیست در پرستش گاه طاق مقدس وقندیل و اشکال وصور مقدس گوناگون و کتابهای دین و قربانی ها و قربان گاهها ورهبانان‌وجود دارد همچنین درآن چشمه برای‌غسل

تعمد واقع شده مانند اینکه در دنیای بزرك بجای جشمه دریای عظیم وبجای طاق مقرنس آسمان و به جای قندیل و اشکال حور به ترتیب ستاره ها وحوره وجود دارد بهترین قربانی که در گیتی انجام می گیرد اظهار محبت ودلجوئی از دلهای شکشته است

کدام قربانگاه میتواند با صحنه قلب نکو کاران برابری کند که روی آن در هردقیقه هزاران هزار گونه قربانی برای خدمت بنوع انجام میگیرد ؟

و کدام هدیه وبخشش کلیسیا میتواند با این همه نعمت های خداوندی که برای سعادت انسان خلق شده مساوی باشد و در کجا قانونی یکسان ویا کیزه ودرخشان پیدا می شود که همه مردم آن را بفهمند مانند قانونی که در لوحه قلب آدمیزاد منقوش گردیده.

و کدام قربانی برابراست با اینکه یك مرد با زن عاشق دلباخته خود را قربانی عشق می کند .

هر کس باندازه اعتقاد خودش بخداوند نزدیك میشود پس اگر ایمان مردبخدا زیادشد ومحیط فکرش وسیع گردید از کمال وبرتری وبزرگی خداوند پیروی کرده مانند کسی میماند که میداند خورشید تمام گیتی را روشن میکند ودیگر

آن مرد خرافی را تحقیر نمیکند از این که در بت چوبی خود شعاعی ازآن نورعالم گیر را دیده است:

بلکه آن زندیق و کافری را هم که بکلی از دیدن کوچك‌ترین روشنائی عاجز است تحقیر نخواهد نمود.

این سخن‌شاگرد کنفسیوس بوده همینکه او سکوت کرد در پی آن‌سکوت عمیقی مجلس را فرا گرفت ودیگر پس از این در باره ادیان‌عقاید مجادله و مباحثه درنگرفت

پایان

برخی از نشریات بنگاه مطبوعاتی افشاری که بقلم نویسندگان خوش قریحه ایرانی نگارش یافته است

نام کتاب	ریال
یادگار جوانی	۲۰
میرزا کوچک خان	۵۰
شرح حال قائم مقام	۱۵
موش گربه قرن اتم	۵
سقوط دنیا	۱۰
فتح آسمان	۲۰
پرده‌های رنگین	۱۵
عباس میرزا نایب السلطنه	۲۰
آخرین امید	۲۵
داستان آذر	۲۰
بدگمان	۲۰
جنگجو یا ناله‌های عشق	۲۰
دختر هفده ساله	۲۰
اشکهای زلیخا و در قلب خونین	۴۰
دلباخته	۲۰
جغرافیای همدان	۳۰
شبهای عاشق	۱۰
برابچه	۱۰

نام کتاب	ریال
مولود بیگناه	۲۰
داستان پلنگ	۵
معشوقه شاه	۲۵
اختر خاموش	۵
نغمه‌های جانسوز	۱۵
نوازنده بینوا	۵
فلسفه عشق	۵
دودلداده	۳
دوستی شوم	۵
ماجرای قیامت	۱۰
دزد دخترها یا مرد هولناک	۲۵
پروانه	۲۰
آشیانه عقاب (۱۰ جلد)	۲۰۰
حاج میرزا آغاسی	۲۵
ذیل ظفرنامه نظام الدین	۱۵
قربانی اجتماع	۵
اسرار مقبره سبز	۳۵
جاسوسه زیبا	[illegible]

قسمتی از نشریات بنگاه مطبوعاتی افشاری
که از شاهکارهای بزرگترین نویسندگان
دنیا ترجمه شده است

نام کتاب	ریال
کلیما یا سایه خوبان	۱۰
مادام کاملیا یا عشق و ناکامی	۳۰
لبه تیغ یا اسیر زن	۱۰
مرد بی‌نام یا امپراطور صحرا	۳۰
بدنبال زن	۲۰
دو برادر	۲۰
تصویر بی‌سر	۵
سکوت او	۲۵
دیپلمات	۱۵
مادران تیره روز	۲۵
عشق و زناشوئی آهنگ کرترز	۱۵
من معشوقه شاه بودم	۱۵
قربانی دام اهریمنان	۴۰
قربانی زن	۳۰
بقدیر	۱۵
مادام کوری	۱۲۰
خدایان عشق اشک میریزند	۲۰

نام کتاب	ریال
عشق نخستین	۱۲
شهوت پرست	۷۰
محبوس سری	۵۰
زن فریبنده	۵۰
زبردستی جاسوسی انگلیسی	۲۰
شط جواهرات	۲۰
لب‌لبان مثنوی زرکوب	۲۰۰
تاریخ مشروطیت زرکوب	۳۵
آبشار سرخ	۲۰
جنگ زندگی	۸۰
لوئی سیزدهم یا دختر شجاع	۹۰
تراس بولبا	۱۵
مرد خون آشام	۲۰
اسرار نامه زرد	۲۰
چهار سرباز پیاده	۱۵
برباد رفته	۵۰
الماس بنفش زن سبزرنگ	۳۵

برخی از نشریات بنگاه مطبوعاتی افشاری که بقلم نویسندگان خوش قریحه ایرانی نگارش یافته است

نام کتاب	ریال	نام کتاب	ریال
زیبای گمنام	۵۰	وفای زن	۱۵
شتر سیاه	۳۰	خواستن توانستن است	۱۰
ترانه‌های آسمانی	۱۵	پنج قبر تاسکوی هفتم	۱۰
میکرومکاس	۱۰	جام زهرآگین	۵
فرشته نگهبان	۵	عشق وانمردزبل ورزقی	۲۰

ازسری سازمان کتابهای جیبی

که از طرف این مؤسسه منتشر شده است

اسامی کتاب	نویسنده	مترجم	بهاء
حادثه درمونت کارلو	انس وآن بردا	منوچهرسهام	۳۰ ریال
قاتل کیست ؟	جیمز هادلی جیز	شکیباپور	۳۰ «
دختر پنج دلاری	دیروین مانز	مشکری	۳۰ «
اندیشه‌های تولستوی	تولستوی	مهذب	۲۵ «
خواستن توانستن است	امیل پش	وحیدمازندرانی	•
عشق نخستین	ایوان تورگنف	شادمان	؛
فرشته نگهبان		خلیلی	

ورتر

بزرگترین شاهکار گوته مجموعه نفیسی‌است باچند گراور زیباوتابلوهای هیجان انگیز که مفاسد اجتماع راباقلمی بسیار شیوا درنظر خواننده مجسم‌میسازد

ژاندارك

اثر : موریس مترلینك

دوشیزه اورلئان دارای شهرت تاریخی است یکی ازبهترین نمونه‌های زنان وطنپرست وباشهامت بشمار میآید .
وفیلم‌آن‌درسینماهای تهران غوغائی برپانموده‌است

کلیما یاسایه‌خوبان

شاهکار اندره موروا

از مطالعه این کتاب که با قلم شیوا و شیرینی درس عفت و ناموس‌پرستی‌را بشمامی‌آموزدغفلت نفرمائیدبرای‌اهمیت این‌داستان‌همین‌بس که جناب‌آقای‌دشتی‌مطالعه‌آنرا به اهل‌ذوق‌توصیه نموده است

جهان روح و آفرینش

تألیف جناب آقای حبیب الله آموزگارنمایندهٔ مجلس سنا

دراین‌کتاب ازآراء وعقاید فلاسفه بزرك بزبانی ساده و شیرین سخن رفته ونویسنده دانشمندآن خواننده‌راباخودبجهان اسرارآمیزروح وآفرینش میبرد

از سری سازمان کتابهای جیبی

که از طرف این مؤسسه منتشر شده است

اسامی کتاب	نویسنده	مترجم	بهاء
حادثه در مونت کارلو	اس.ژ.آن.بردا	منوچهر سهام	۳۰ ریال
قاتل کیست	جیمز هادلی چیز	شکیباپور	۳۰ ریال
دختر پنج دلاری	دیروین ماتز	مشکری	۳۰ ریال
اندیشه‌های تولستوی	تولستوی	مهذب	۳۵ ریال
خواستن توانستن است	اسمایلز	وحید مازندرانی	۳۰ ریال
عشق نخستین	ایوان تورگنف	شادمان	۱۴ ریال
فرشته نگهبان		خلیلی	[illegible] ریال

زیر چاپ

بدنبال زن

زیگفرید

دو روح در یک جسم

من فاحشه نبودم

چگونه فاحشه شدم

ناشر :